

قلم: نازمانی
niceroman.ir

ELNAZ.S

مفقت و سما پسوند خاص

نایس رمان

بسم الله الرحمن الرحيم

رمان: رایمون

ژانر: ت خیلی، عاشقانه

نویسنده: الناز سلمانی

کارب ر: رمان های عاشقانه آقای غلامی

مقدمه:

جام جهان نمای من، چشم قشنگ تو شده بدرقه

نگاه من، برق نگاه تو شده

هر قدمی که م یروم، پ ای دلم نمیروود پای

دلم شکسته و مانع راه تو شده حلقه

گیسوی تو را، نگاه من شانه زد ه آینه نگاه

من، چهره ماه تو شده

شوق وصال تو مرا، خانه نشین نموده است خانه

تاریک دلم، قلب سیاه تو شد ه

خلاصه:

- کجا با این عجله م یری دختر؟!

- دارم م یرم به سرزمی ن یاقوت.

- اونجا جای تو نیست! قبلا هم در موردش حرف زدیم؛ پس بحث رو تمام کن.

- من نم یخوام ای نجا باشم. آخر عاقبتم بشه خونه نشستن و گاو دوشیدن!

- خی لی بلند پروازی، یه روز ه مین بلند پروازیت کار دستت میده.

- حاضرم بلند پروازیم کار دستم بده. اما یک روز افسوس نخورم چرا اینکار رو نکردم، چرا برای زندگیم تلاش نکردم. برای

هم ین به خودم افتخار م یکنم که دنبال اهدافم رفتم. هیچ وقت هم پش یمون نم یشم.

- باشه برو من نم یتونم جلوت رو ب گیرم. پس حالا که روی حرف خودتی، یک اسب از استبل بردار. تا برای توی راهت

خوراکی مح یا کنم.

از این که مادرم رو تنها بذارم، افسوس م یخورم. ولی چ یکار کنم؛ که با من ن میاد.

به قول خودش زندگیم همین روستاس. آهی کشیدم و به سمت استبل حرکت کردم.

سنگ ریزه های جلو پا هام رو همراه با راه رفتنم قل م یدادم.

سرم رو بالا گرفتم موهای سمت چپم رو به عادت همیشه هگیم پشت گوشم زدم .

صدای شیهه اسب ها نشون میداد رسیدم به مقصد. بدون نگاه کردن به بقیه اسب ها دنبال یار خودم گشتم. که تو

همه اسب ها تک، سفید خالص بدون هیچ رن گی فقط وسط پیشون یش یه خال مشکی بود. وق تی دیدمش به

سمتش رفتم که رو جفت پاهاش ایستاد شیهه ای کشید.

- جوونم تک خال، جوونم...

اوردمش از استبل ب یرون. سیبی برداشتم گذاشتم دهنش، زین و وسایل ها رو بهش بستم.

- اماده ماجراجویی هستی رفیق ؟

شیهه های کشید که اون رو به پای موافقتش اعلام کردم. از افسارش گرفتم کشیدم. تا دم خونه رفتم .

کلافه شدم هنوز مادر نیومده الان شب م یشه. فریاد زدم: مادر، کج ای؟!

- اوادم اوادم حوصله کن .

- داره شب همیشه و راه خطرناک یالا...

- بذار دیگه فردا برو با حوصله.

- نه همین امروز م یرم که همه سر کار هستن؛ نم یخوام آیسو و رامیار بفهمن؛ بعد م یخوان بیان.

بقچه رو از دستش گرفتم پیشونیش رو بو س یدم. که منو تو بغل گرفت و گریه کرد.

- با دعای خیر بدرقم کن نه با گریه!

- مادر دلم شورت رو م یزنه. اخه اونجا چی هست، که ای نجا نیست؟

جواب سوالش رو ندارم. باز بوسیدمش قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه، سوار اسب شدم و هی کردم و رفتم. صدای ف ریادش رو ش نیدم که گفت: مواظب خودت باش، کله ش قی هم نکن.

دستم رو بردم بالای نی باشه. هی کردم؛ و با پا اروم زدم به شکم تک خال.

باد لا به لای موهام میپ یچید و حس آزادی دستم میداد.

چند نفر رو دیدم تو راه که فقط دست تکون دادم و سرعت اسب رو بردم بالا.

- برو پسر نم یخوام کسی سین جینم کنه، بتاز به سرزمین یاقوت بتاز. ..

از روستای سرسبزمون زدیم بیرون. قهق های شادی کردم. یوهوو این ه آزادی. تو جنگل ها میتاختم و لذت م بیردم. دور تا دورم درخت های رنگ و رنگ برگ های ریخته روی زم ین که با رفتن تک رخ روی برگای خشک صدا میداد و نصف برگا به هوا بلند م یشدن.

صدای پرنده ها روحم رو نوازش می داد.

از جنگل س پید گذشتم و تو مرز کوتوله ها رفتم. اینجا سرعتم رو ب یشتر بالت بردم. تا یک وقت با یکیشون رو به رو نشم چون همینطور که منزوی هستن، همی نظور هم خی لی پر حرف هستن.

آخر هم از همونی که بدم م یاومد، سرم اومد .

قبل از ای نکه نگاهش بهم بخوره، سرعت تاختم رو بیشتر بردم بالا.

- صبر کن جوون!

محل ندادم و رفتم صد در صد غن یمت م یخوان. کوتوله های طمع کار صداشون دور و دور تر شد.

سرعتم آوردم پایین به دور ورم نگاه کردم ن میدونستم الان کجام از خورجین نقشه رو در آوردم . یکم چپ و راستش کردم. با دستم رفتم بالا سرزم ین سپید، سرزمین کوتوله ها، سرزمین تاخ. ..

یعنی چقدر دیگه م یرسم به سرزمین تاخ؟! اوم... تخ مینش م یشه، سه ساعت دیگه. باز کله رو کردم تو نقشه، اها احتمالاً ده دقیقه؛ سمت چپم یه رود اب ش یرین هست. و قابل استراحت.

افسار تک خال رو گرفتم کشیدم و پ یاده تا رود حرکت کردم. فکرم رفت به سمت این که چرا به سرم زد برم سرزمین یاقوت، تا جایی که م یدونم این فکر رو رامیار تو سرم انداخت گفت پادشاه داره سریاز جمع م یکنه، ولی خب من دختر بودم چطور میرفتم. این فکر رو از سرم انداختم ب بیرون که یه هفته بعدش گفت داره خدمتکار جمع م یکنه. دیگه نتونستم بندازم ب بیرون فکرش رو به مادر گفتم قبول نکرد. لج کردم، دعوا کردم گفتم فردا آیسو شوهر م یکنه؛ پول برای عروس یش نداریم. انقدر تو گوشش خوندم تا دو دل شد و منم الان تورا سرزمین یاقوت هستم.

افسار تک خال رو ول کردم بره آب بخوره، خودمم آبی به صورتم زدم. تصویرم تو اب موج میانداخت موهای سفید
چشمای طوسی روشن صورتمم سفید. رام یار و آیسو همیشه م یگفتن خی لی ترسناک ی.
مخصوصا وقتی اخم میکنی. ه میشه به مادرم میگم شبیه کی هستم. میگه شبیه خودت، یک بار درست جوابم رو نداد.
مادرم چشمای بادی و قهوه ای داره؛ پدرمم چشمای سبز. آیسو به پدر و مادرم رفته. چشمای پدرم رو برده، ب بینی و لب
مادرم رو. اما من ه یچی ح تی هیکنم...

سنگی به تصویرم تو اب زدم، که اب موج برداشت و عکسم کج و کوله شد .

- لعنتی

اینوم یدونم فرزندشون نیستم. ولی هی چ وقت به روشون نیوردم.

چون واقعا اونا رو پدر مادر خودم م یدونم. بلند شدم زدم رو اسبم استراحت

بسه بریم.

مستقیم به راهم ادامه دادم. چشمام رو بستم و هوای تازه رو به ریه هام کشیدم. یک س یب از خورجین در اوردم
گذاشتم تو دهن تک خال یکی هم خودم گاز زدم. اووم چه آب دار و خو شمزه ،عاشق سیب سبز و ترشم. حتی نگاه
کردن بهش هم آب دهن راه میافته.

در حال خوردن چشمم به یه پری زنبوری افتاد. که با عجله سمت درخت بلوط م یرفت. جلوش رو گرفتم .

- سلام .

- ووی ز سلام!

- م یخوام برم سرزمین تاخ درست میرم؟!

- ویزنه توداری و یزز میری سمت قولیان.

- راه درستش کدوم وره؟ نقشه دارم ولی زیاد سردرن میارم.

- ویزز صبر کن. بردار سیصدو میم م یخواد ویزز بره تاخ م یگم همراهت ب یاد.

نیکو: انور سانی
niceroman.ir

- ممنون اگه این کار رو کنی.

چند دقیقه منتظر شدم، حالا مگه میادا! نکنه سرکارم؟ اووف اخه ن میشه هم بهشون اعتماد کرد. ت کیه دادم به درخت بلوط، علف ها رو م یکندم. تا ده می شمارم اومد اومد نیومد میرم.

یک... بیا بیا.

دو... یالا یالا.

سه... تو روحت اگه سرکار باشم!

چهار... میاد میاد.

پنج... اگ..

مفقت و سمانه
موند خاص

نایس رمان

-
شلام و یزز

انگار اومد. به رو به روم نگاه کردم یکی هیکن لی تر و درشت تر، از اون پری زنبوری؛ همه چیزش سبز بود. چشمای سبز
موه ای سبز لباس هاش هم سبز

- سلام

- ویزز تو م یخوای بر ی تاخ؟!

- اره!

- ویزز پیش راه بیفت تا تاریک نشده.

از خود راضیه مکروه! یه نیمه پشه چه برای من کلاس میاد! سوار تک خال شدم و همراه پری زنبوری حرکت کردیم،
حوصلم سر رفته بود، شدیداً...

- اسمت چیه؟

- آتان.

عه! چه اسم قشنگی.

- تو اسمت چیه؟

- آسمان.

- عه! چه اسم قشنگی.

شیطونه میگه بزnm فکش رو بیارم پایین؛ ادا منو در میاره! پشهای بی خاص یت. بزnm لا انگشتم لهش کنم. انقدر حرص خوردم نفهمیدم کی به سرزمین تاخ رسیدیم. سر تا سر درخت های تاخ بود. واقعا حق داشتن اسمش رو بذارند. سرزمین تاخ!

- کسی هم ای نجا زندگی م یکنه؟!

- اره قول های تاخ، که تغذیشون از دونه های تاخ هست.

- اها! کاری به ما ندارن؟

- دارن باید بذاریم شب بشه بعد بریم. وگرنه ما رو م یگیرن به عنوان برده. البته من رو نه تو رو من میتونم بالا پرواز کنم ولی توی ح قیر پی بال نه .

خی لی داری تند م یر ی ها، پیاده شو باهم بریم، اصلا تو فکر کردی چی هستی؟! صبر کن، الان من جوابت رو میدم. تو فقط یه پشه ای از خود راضی هستی، همین و بس .

اومد جلوم با دستای کوچولوش موهام رو گرفت کشید.

- اخ، نکن کندی!

- بگو غلط کردم تا ول کنم.

نا غافل دستم رو بردم بالا گرفتمش تو مشتم کمی فشارش دادم.

- اوه اوخ، ول کن دختره گستاخ!

- بار اخرت باشه ای نجوری با من حرف م یزنی ها فهمیدی وگرنه لهت میکنم از خود متشکر...

ولش کردم ک می از سرزمین تاخ فاصله گرفتم. از خورجین پن یر مح ل ی در اوردم که هنر مامانمه .یه نگاه به آتان کردم ندیدم ش چشمام روریز کردم از بس سبزه با محیط ی کی شده. روی شاخه کوچکی دیدم نشسته .

بیا بخور قهر نکن بهت ن میاد.

- سیرم.

- بیا دیگه.

با کلی ناز و ادا اومد سمتم. منم بدون اینکه بخوام بقچ های پهن کنم. نشستم روی زمین نون روی پا هام پن یر هم تو نایلون روی زم ین.

به صورت مجاله شده اتان نگاه کردم.

- چیه؟

- هی چی.

بیخ یال لقمه گرفتم خوردم. از کول پشتیش یه توت وحشی در اورد. خورد. با چشمام اشاره کردم نون پنیر بخوره .

با اکراره ی ککم از پن یر کند و خورد. طعمش رو که چشید؛ تند تند شروع کرد به خوردن. نه به اون ناز کردنش نه به الانش از منم بیشتر خورد.

قلم: انیس رمانی
niceroman.ir

ANIS ROMAN

مفقت و سما موند خاص

انیس رمان

-
-
ممنون

خواهش، میگم من شنیدم پری زنبوری ها سه برابر زور انسان ها رو دارن ن م یتونی بلندم کنی تا از سرزمین تاخ رد

ب شیم.

- نه خسته م یشم تو هم خیلی چاقی،!

با تعجب نگاهش کردم بعد که فه میدم چی گفت؛ با فحش قشنگ شستمش

- حالا که بی ادبی کردی، خواستم بیرمت ولی دیگه نم بیرمت!

- به جهنم نبر اصلا. بی خاصیت.

- مواظب حرف زدنت باش ها زیادی داری پرو بازی در میاری.

بی توجه به حرف زدنتش پرسیدم.

- تو چرا ویز ویز م یکنی؟!

اول با دهن باز نگاهم کرد بعد پ قی زد زیر خنده، محو خندیدنش شدم؛ صدای قهق هاش مثل زنگوله بود. چه قشنگ انگار یه گله گوسفند ریخته تو جنگل. میون خندیدن گفت: من من مذکرم، فقط مونث ها ویز ویز م یکنن.

زیر لب آهانی گفتم و خواستم لقمه بعدی رو بزارم ذهنم که دیدم کم

کم دارم از روی زمین بلند م یشم

- اوو خدای من آتان بذارم زمین!

- مگه نم یخوای بریم اونور تاخ؟

- اره.

- پس اروم باش تا بریم.

اسبم!

- تو رو م ببرم، بعد اسبت رو میارم.

اروم گرفتم هم ی نظور هی م یرفتم بالا تر و بالاتر همه چی زیر پام کوچک داشت می شد. رسیدیم بالای درخت ها سرتاسر جنگل رو همش درخت پوشونده بود از ای ن بالا منظره یه جور دیگه بود .

ترس و شوق باهم قاطی شده بود. و ه یجان زده شده بودم. دستم رو جلو دهنم گذاشتم یه وقت جیغ نزنم چقدر قول ه ای تاخ زشت هستن. شونه ای بالا انداختم به من چه زشت هستن مهم اینه که تو آسمونم

واای... دستام رو تا عرض شونه باز کردم به یکی از ارزو هام رسیدم.

همیشه دوست داشتم برای یک بار پرواز کنم.

باید آیسوم بیود و میدید.

داشتیم می رسیدم به زمین خواستم بگم یه دور دیگه منو ببر که خاک بر سر ی به خودم گفتم .

تا پاهام رسید به زمی ن خودم رو زدم اون در، رهم خیل ی خوش گذشت. و اصلا حس نکردم اتان منو گرفته از بس قشنگ پرواز م یکرد ولی... امان از من که بلد نیستم تشکر کنم.

- چقدر بد پرواز م یکنی، اه... دلورودم بهم ریخت.

- می دیدم چقدر اون بالا حالت بد بود.

دیگه زیونم نچرید چیز ی بگم. به قول قدیمیه آنچه بیان است. چه حاجت به بیان است. (درسته یا غلط، بی خی مهم اینه منظور رسوندم)

سریع پرواز کرد و رفت. هوا کم کم داشت تاریک م میشد.

یه وقت یه تاخ سرکله اش پیدا نشه. یا یک ی بدتر از تاخ؟!

باترس به دور ورم نگاه می کردم، هیچ سلا حی هم نداشتم. صدای شکستن برگا اومد. س ریع به اون سمت نگاه کردم، ه ی چی نبود.

صدای خش خش و قدم زدن دورم می اوم د. با صدای لرزون گفتم:

کسی اونجاست؟!

جوابی نیومد. دست سردی روی صورتم کشیده شد. جیغی زدم پریدم عقب، که یه سنگ زیر پام گیر کرد و خوردم ز مین. درد بدی پشتم پیچد. صدای قهقهه زنونهای بلند شد. لعنتی...

معلوم نیست چه موجودیه بازیش گرفته .

- خودتو نشون بده تا نکشتمت.

صدای افسون کنندهی بلند شد.

- تو م یخوای منو بکشی؟

بدون اینکه چیزی ببینم دورم شروع کرد دویدن. با سرعت نور دورم میچرخید. برگ ها و خاک ها به هوا رفته بودن، آتان هم هنوز نیومده بود.

از ترفند خنگ بازی که خودم اختراعش کردم استفاده کردم.

همی نجور که داشت دورم تاب م یخورد زیر پای دادم و با دستم هول دادم به هوا که از شانس یه بار در سال کار کردنم امشب هم کار کرد.

وقتی دیدمش دو دور سخته رو رد کردم. نه به اون صدای افسانه ایش نه به این قیافه زاقارتش.

نیکو: رمان
niceroman.ir


LLNAZS

مفقت و سما موند خاص

نایس رمان

از شوک در اومد و خواست بهم حمله کنه. منم بدون سلاح باهاش جنگیدم. چسبوندم به درخت که صورتش رو واضح تر دیدم. گوشتای صورتش اویزون، نصفی مو داشت نصفی نه مثل قارچ زدگی بود.

و بدنش خی لی خیلی بوی گند میداد چرا تا حالا متوجه نشدم.

اخه وجدان تو هم ی ک چیزی م یگی ها خوا از بس ترسیدم م یخوای بوی هم حس کنم. 

- با خوردن قلب تو من به زیب اییم بر م یگردم.

- یعنی قابل تحمل م یشی؟!

یجوری نگاهم کرد؛ که خودموزرد کردم. لعن تی چشم نیست کاسه ای خونه. الا چه خاکی تو سرم بریزم وای نکشه منو. آتان منو که نیم ساعته آورد الان یک ساعت شاید بیشتر شده که ن یومده.

با پ یچیدن دردی تو سینم از فکر اومدم ب یرون. چرا همیشه موقعه حساس م یرم تو فک ر.

- آی نکن نکن یه چ یزی دارم جوابش از قلب خوردن من بیشتره و ابدیه.

مشکوک نگاهم کرد.

- وقتی بخوری، زیبای ت حرف اول رو میزنه

جوری حرف میزدم که تقریبش کنم، یه جور گول زدن

- و اون چیه؟!

- دادنش بهت شرط داره من از هفت دریای بهشتی گذشتم، از هفت کوه اطلسی گذشتم تا گیرش اوردم.

دیدم چشمش داره برق میزنه، تو روحت یع نی انقدر خوشگلی دوس داری بو گندو.

- چه شرطی؟!

- یه چیز با ارزش بهم بدی، چون بخاطر این معجون جوونیم رو موهای مشکم رو از دست دادم، و پیر شدم موهام و نمی بی نی. چقدر سفیده

اره ارواح عمت ننت گفت از وق تی به دنیا اومدی همین ریخت و قیافه بودی.

- معجونت رو ببینم تا منم قلب باارزشم رو بهت بد م

دل هم ورا گرفتم اخه من قلبت رو م یخوام چیکار؟

- قلبت نه من مثل تو گوشت خوارن یستم.

با ترید یه چیز براق از تو شکمش در آورد. ای ن چیه؟

- اینو بهت میدم.

- این چیه؟!

چقدر خوشگله یه سنگ که هر لحظه یه رن گی م یشد.

- سنگ رنگین کمان دارای هفت قدرت، پیش هرکی باشه یه قدرتی نشون میده پیش یه ادم قویی باشه اونو جاودان و شکست ناپذیر م یکنه.

اوو جون م یخوامش، میخوامش. سریع ش یشه خواب اور رو در آوردم که مادرم درست کرد برای بی خوابیام جلوش گرفتم.

- منم در عوض اینو بهت میدم، دیگه ن یاز به قلب خوردن نداری و زیبایی ابدی از ان تو م یشه تو غار یه چیزای دیگه نوشته بود بذار فکر کنم.

خدایا خدایا تا تیر بذاره .

- اها نوشته بود. زیبایی ابدی همراه با قدرت افسون

چشماش برق زد خواست بگ یره که معجون خواب اور رو بردم پشتم

- اول اون، چون من قدرتی ندارم و تو داری اگه من ندم میتونی منو سریع بگ یری پس اول سنگ رنگین کمان.

سنگ رو بهم داد .

منم معجون خواب اور رو بهش دادم.

درش رو باز کرد بوک شید. صورتش تو هم رفت.

- بخور بوش بده ولی مزه نداره. میخوام ب بینم چقدر خوشگل میشی

بجور با ذوق گفتم که خودمم باورم شد.

با مشتاقی نگاه کردم زودتر بخوره. رو لبش گذاشت و کامل سرک ش ید. چشماش رو محکم بسته بود .
بعد که دید تاثیر نداره چشماش رو باز کرد و به من نگاه کرد .

- چرا جواب نداد؟

- اومم... چیزه باید یکم صبر کنی. وایی نگاه کن داره پوستت جمع میشه!!

- کجا؟

خدایا چرا تاثیر نداره خواب اورش قویه مامان گفت فقط یه قطره بخور این کل شیشه رو سر کشید.

انگار خدا صدام رو شن یدن چشماش داشت خمار م یشد.

که صدای آتان تر سیده اومد .

- آسمان بروکنار تا آس یب ندیدی

پوکر به ق یاف هاش نگاه کردم، و روم رو کردم سمت دختری ببینم تو چه وضعیته. تلو تلو داشت می اومد سمتم ،

- چی بهم دادی آشغال؟!

- هی چی یکم خواب اور میخوابی بعد بلند میشی.

با آخرین توانش داد زد نه و مثل بست نی اب شده افتاد روی زمین.

آتان با تعجب نگاهم کرد .

- چیکارش کردی؟

- هی چی بهش خواب اور دادم.

- چطور؟ وقتی یه معجون بهت حمله کنه جون سالم بدر نی میری

- حالا که بردم؛ بعد هم کشکی نبود. باهاش معامله کردم در عوض خوردن قلبم بهش معجون زیبایی دادم ولی خب اون معجون نبود خواب اور بود .

- خی لی کلکی!

دوست ندارم بگم در عوضش معامله کردم و ازش سنگ رنگین کمان رو گرفتم.

- چاکریم، حالا بگو تو چرا دیر اومدی و زخم می هستی ؟

- یه غول تاخ ما رو گرفت، تا اومدم در برم زخمی شدم.

- اسپم؟! *تیسرین*

- جاش امنه فقط بیا سریع بریم.

- اها! الان تو چه سرزمینی هستی.

- سرزمین مجنون ها.

- چطور بریم از اینجا؟!

- از راه آب، مجنون ها یجور ش یطان هستن که با تماس به پاکی از بین میرن

- خب حالا آب از کجا بیاریم

- جلو تر آب هست. من اسبت رو گذاشتم اونجا اومدم تو هم بیروم.

باز از یقم گرفت و با سرعت باد حرکت کرد. مجنون ها هم دنبال ما منم داشتم لذت م بیردم. انگار نه انگار به گله مجنون دنبال ما هستن .

اوو چه کی فی میده... کاش منم بال داشتم .

از بالا آب رو دیدم که اسبم تو آب بسته شده بود .

منو گذاشت روی اسبم و افسار تک خال رو باز کرد.

- سریع حرکت کن، مجنون ها دنبالتن. ..

همین که جام رو تنظ یم کردم. با سرعت تو اب حرکت کردیم زیاد عمق نداشت. و همین خطرناک بود. از استرس زیاد هی میزدم به تک خال.

- برو برو تک خال اگه بگیرنمون مردیم.

تک خال هم ش یهه ای ی کشید و سرعتش رو برد بالا .

- چرا انقدر زیادن ؟

- هرکی از اینجا رد بشه قلبش رو در میارن م یخورن و طرف مقابل هم تبدیل میشه به یه مجنون.

برای همین زیادن کارایی خوناشام رو دارن ولی عمرشون رو ندارن، اینا زود م میرن.

- اها! چندتا سرزمین دیگه مونده برسیم به سرزمین یاقوت؟

- یک شبانه روز دیگه. بعد سرزمین مجنون ها میریم پری ها، اونجا یه دوستی دارم که پرتال داره، ما رو م یرسونه به سرزمین یاقوت اگه بخوایم خودمون بریم یه ماه طول میکشه. اینجوری سریع میرسیم به سرزمین یاقوت.

- اها خی لی خوبه

نیکرمانی
niceroman.ir

ILLUSTRATION

نگاهی به پشت سرم کردم هنوز داشتن دنبالمون میامدن. ول کن نیستن اینا... .

- چطوری دست به سرشون کنیم؟!

- من تا حالا باهاشون درگیر نشدم چون همش در حال پروازم، تو قدرتی نداری؟

- نه ندارم.

- مگه میشه؟!

- حالا که شده.

- خانوادگی کلا ندارید!

- مامان و خواهرم دارن فقط من ندارم.

- اهووم!

- چقدر دیگه م برسیم؟

- چهارساعت دیگه.

- اوو تا اون موقعه مردیم من گشمنه. مجنون ها هم دنبالمون هستن، الانم که نم یرسیم.

- چرا انقدر غر میزنی. من باید بزمنم که گیر تو افتادم .

- دلتم بخواد.

دیگه هر چی گفت جواب ندادم. کاش منم قدرت داشتم یاد سنگ رنگین کمان افتادم. ولی ترسیدم درش بیارم من هنوز به اتان اعتماد نداشتم. پس ب یخیالش شدم؛ و اسبم رو هی کردم. یک ساعت به سکوت گذشت. مجنون ها تقلام یکردن بیان تو آب ولی م یسوختن بر م یگشتن سر جاشون. چهره هاشون غیر قابل تحمل بود. اتان اومد نشست روی سر تک خال معلومه از بس بال زده خسته شده .

به بال هاش توجه کردم طرح های ع جیب غ ریپی داشت.

- طرح بالت چیه؟

- طرح های روی بال هامون نشونه قدرت ماست.

- قدرت چیه؟

- م یتونم بزرگ بشم، سرعت باد و قدرت خود باد رو دارم، و چ یزای کوچیک دیگه.

- اها! خب چرا بزرگ ن میشی؟!

- تو این سایز راحت ترم.

- ایش

از بس بالا پ این شده بودم روی اسب لگنم درد گرفته بود. تک خال هم انرژییش داشت کم و کم ترمی شد. و سرعتش داشت می اومد پایین. مجنون ها هم بی خ یال ما شده بودن. ولی بازن می تونستیم ریسک کنیم. دربارہ تار یخ رودی که توش هستیم گفت که ساختنش تا راه فراری از دست مجنون ها داشته باشن. ولی نگفت کیا!

یک ساعت دیگه می رسیدیم ولی دیگه جونی نمونده برامون.

- تو همی نجا بمون اول اسبت رو م ییرم بعد میام تو رو م ییرم.

اینقدر خستم بود که فقط سر تکون دادم .

اسب رو بلند کرد و برد. منم خسته تو اب راه می رفتم رگای پاهام گرفته بود.

ولی یک جور شعف هم تو وجودم بود. اینکه به آرزوم دارم م ییرسم و به سرزمین یا قوت میرم.

نیکرمانی
niceroman.ir

ILLUMINATI

مفقت و سما

موند خاص

نمایش رمان

پشت سر هم عطسه کردم. اوف فکر کنم سرما هم دارم م یخوردم.

الماس رو در اوردم نورش خیره کننده بود.

از سر ذوق بوسی کردمش که نور شدیدی داد ترسیده کشیدمش عقب تو دستم لرزید و لرزید یهو با سرعت زیاد رفت تو قلبم .

شوکه ایستادم؛ از درد زیاد نم یتونستم داد بزنم. باز زانو افتادم تو اب دستم رو روی قلبم گذاشتم و فشار دادم. از روی قلبم هشت تا رنگ به نوبت زد بیرون، سفید، ابی، سبز، زرد، نارنجی، قرمز، بنفش، خاکستری.

همین جوری که درد شدید اومد، همی نظوری هم رفت.

اما یه حسی داشتم .

حسم خی لی عجیب بود. انگار که م یتونستم همه چی رو توی دست هام بگ یرم! یه جور مثل قدرت خیلی زیاد، چشم م هام همه جا رو مثل روز روشن م یدید با این که شب بود.

الان فهمیدم مجنون ها نرفتن، پشت درختا در کمین هستن!

گرفتنگی پام و بی حال یم از بدنم رفته بود.

به موهام تو اب نگاه کردم، س فیدیش به طلایی رفته بود و چهرم ت غیر کرده بود. تعجب و ترس تو جودم ریشه کرد. وای خدا الان چیکار کنم؟ چرا اینطوری شدم!

در گیر خودم بودم که صدای آتان روش نیدم!

- آسمان!

- هومم خودتی؟! -

اره.

چرا ای نظوری شدی؟!

چی بگم، بازم مثل ه م یشه دروغ گفتم.

- اووم فکر کنم قدرتام فعال شده ولی نم یدونم چی هستن پدرمم گفت قدرت من تو س یزده سالگی فعال شد .

رو پدرم دروغ نگفتم واقعا اون قدرتش تو س یزده سالگی فعال شد.

مشکوک نگاهم کرد و آهانی زمزمه کرد.

از لباسم گرفت و به پرواز در اومد. از بس درگ یر سنگ رن گین کمان تو قلبم بودم؛ لذتی از پرواز نبردم.

همش تو فکر بودم تمام راه رو.

چطور الان شب، ولی من همه جا رو روشن میبینم؟!

کاش به ک سی اعتماد داشتم میپرسیدم. کاش آیسوای نجا بود. اون از همه چی خبر داره از بس که کتاب م یخونه از همه افسانه ها، سنگ ها، گ یاه ها، حیوانات سر در میاره چ یزی نیست که از دستش در رفته باشه .

از مرز مجنون ها رد شدیم که یه باد خن کی رو پوستم حس شد. مثل یه جادو!

به آرومی گذاشتم روی زمین، هی خ یره نگاهم میکرد. چ یزی نگفتم حق میدم بهش، این جور ی هی نگاه کنه .

- این جا استراحت م یکنیم تا صبح بشه. و ب ریم تو شهر پری ها.

- این جا خطرناک نیست؟!

- چرا هر جایی خطر خودش رو داره. ولی ما هم به استراحت ن یاز داریم.

- باشه پس تو بخواب من بیدارم.

چرا؟

- من معجون خواب اورم رو دادم به اون مجنون و الان ندارم که بخورم بخوابم.

با تعجب نگاهم کرد.

- یعنی مرض بی خوابی داری؟! -

- آره.

یه چیزی زیر لب گفت که نفه میدم، خودم رو کنترل کردم رفتار عجی بی نشون ندم. یه چیزهایی هی تو بدنم حرکت م یکرد و من رو م یترسوند. سعی کردم هواس خودم رو پرت کنم. چه قدر سرزمین پری ها قشنگه. درخت های شکوفه دار که الان بخاطر شب بودن شکوفه هاش بسته بودن. باد خنک و آرومی که لا به لای گل ها و درخت ها م ی پی چی د. کرم شب تاب هایی که مثل ستاره برق م یزدن و چشمک م یزدن.

حال و هوای ع جی بی به آدم دست م یداد. به آتان غرق خواب نگاه کردم؛ چه راحت خوابید ه.

یعنی الان چم میشه. الماس نوی قلبم دیگه میخواد چ یکارم کنه ؟

پوزخندی به حال خودم زدم. باید زودتر از اتان جدا بشم! همین که از پورتال گذشتیم من میرم. بایدم برم قرار ه مین بو د. هر کی بره سی خودش..

تمام شب همش فکرم مشغول بود. بدون ه یچ خطری صبح شد. و صدای پرنده ها، که صبح بخیر رو همه جا پخش م یکردن. صدای چهچ ه پرنده ها کل جنگل رو برداشته بود.

ولی آتان انگار نه انگار هنوز خواب بود. اگه توجه نم یکردی اصلا ن میتونستی میون علف ها ببینیش!

هاله های ابی دورش بود. و این اولین بار بود که همچین چیزی م دیدیم. ترسیدم دستش بزنم فقط صداهش کردم آتان..

...

نیکو رمان
niceroman.ir

S.ZANATI

مفقت و سمانه

موند خاص

نایس رمان

- بیدار شو صبح شده.

با کش و قوس بیدار شد .

- چیه؟ هی درگوشم ویز ویز م یکنی.

- آقات ویز ویز م یکنه! پاشو صبح شده.

چشماش رو باز کرد ه مین که باز کرد رنگ هاله هاش تغ بیر کرد. و با تعجب نگاهم کرد.

- الان روزه بهتر دیده میشی، چه قدر تغ بیر کردی! مطمئنی مال فعال شدن جادوت باشه؛ اخه کسی رو ندیدم

جادوش فعال بشه قیافش عوض بشه .

به تت پته افتادم چی بگم! پس خودم رو به ندونستن زدم.

- من چه میدونم خودم استرس دارم تو هم بدترش کن.

- م یخوای یه کیمیاگر بهت معرفی کنم؟

- نه نم یخواد. مادر دوستم خودش یه کیمیاگره، میرم پ یش اون فقط زودتر بریم که منم برم اونجا.

- باشه. هر جور م یدونی

و بال زد و رفت جلو منم رفتم دنبالش از تو خورج ین سیب در اوردم دادم به تک خال، حسابی خودش روس یر

کرده بود با علف ها.

خودمم یکی برداشتم یه دونه کوچیک هم دادم به آتان.

از بس تو فکر رفته بودم یادم رفت یه چیزی بخورم که الان گشنگی انقدر بهم فشارن یاره! پسته و گردو مغز شده

برداشتم خورد م

-
با دهن پر گفتم: چقدر دیگه میرسیم به شهر پر یها؟

م یرسیم زیاد راهی ن یت.

با حرص شروع کردم جویدن، زورش میاد جواب بده بی خاصیت.

سوار تک خال شدم. هی، کردم و با سرعت از آتان جلو زدم و خندیدم.

اونم گذاشت خندم رو کامل برم و ازم جلو زد. منم بی محل بهش می تازوندم باد که لای موهام میرفت انرژی بهم

م یداد. افسار رو ول کردم و دستم رو دو طرف باز کردم یووووو.... جون می جون چه کیفی داره. ..

- وایسا آسمان!

- چرا؟

- از ای نجا رو باید یواش بری، داریم م یرسیم به شهر.

به جلوم خوب توجه کردم. راست م یگفت جلو تر شهر بود و خونه ها داشت نمایان می شد.

سری تکون دادم و سرعت تک خال رو کم کردم .

با ای نکه صبح بود. ولی هر چی جلو تر م یرفتم؛ صدای هیاهوی مردم از شهر می اومد. و نشون میداد زندگی در ای

نجا در جریانیه!

درخت ها رو کنار زدیم و قدم به داخل شهر گذاشتیم. همون جور که از مرز گذشتیم باد خن کی وزید این جا هم الان

همین جور شد. و این باعث تعجبم م یشد! بادی نبود که بیاد!

- آتان چرا وارد هر قسمت م یشیم یهو به ن سیم میاد؟!

- بخاطر جادو هشتش، خوب و بد رو می شناسه و اجازه عبور میده.

اها!

مردم شهر پری ها باروی خوش با هم حرف میزدن. اما یه غرور خاصی تو چهره همه بود. مثل آتان..

یهو قلبم با شدت زیاده درد گرفت نتونستم جلو صدام رو بگیرم!

- آ...خ

- چی شدی آسمان؟!

از درد زیادنمیتونستم حرف بزنم، دست روی قلبم گذاشتم و فشار دادم.

- بیا بریم پیش طبیب.

- ن...ه نمی...خواد. آه... الان خوب می...شم! فقط زودتر بریم خونه دوستت که برسیم سرزمین یا...

آخ... یاقوت.

- انقدر کله شق نباش بیا بریم پیش طبیب بعد میریم خونه دوستم.

دستم رو گرفت که یهو بایه فریادک شید عقب! متعجب نگاهش کردم.

- خی لی داغی!

داغم چرا پس من حس نمیکنم؟ ع جیب، چه بلایی داره سرم میاد.

دردم که کمتر شده بود. از جام بلند شدم و روبه آتان با صدای آرومی زمزمه کردم: بیا بری م دارن نگاهمون

میکنن!

سری تکیون داد ولی تا رسیدن به خونه دوست می یگفت بریم پیش یه طبیب و هی دست روی پیشونیم می گذاشت. انقدر دورم چرخید که سرگیجه گرفتم و با ولوم کنترل شده ای غریدم: بسه آتان حاله خوبه. اصلا نفه میدم دور و ورم چه خبره! ول کن دیگه...

دستاش رو برد بالا به نشون تسلیم. بعدم فرضی زیپ دهنش رو کشید.

لبخند محوی زدم سرم گیج م یرفت. اما جوری رفتار کردم انگار چیزی نشده. با حال ندارم نفهمیدم کی رسیدیم که آتان در یه خونه چوبی رو به صدا در آورد. مثل یه علامت دو تا تند یکی اروم دو تا تند زد به در!

- چرا این مدلی در میز نی؟

- رمزه.

- اها!

جوری حرف میزنه که دیگه آدم سوال نپرسه. بعد از یک دقیقه که برای من یه عمر شد. در باز شد. تکیم رو از دیوار کاهگی برداشتم.

یک دختر زیبا با ک لی گل منگولی که به خودش وصل بود در رو باز کرد.

اول نگاهش به من خورد و اخ می کرد. که یه و آتان جلوش سبزش د اخماش باز شد و با صدای آرام بخشی خندید.

- آتابان!

- جونم بهار؟

- بی معرفت..

چه بی معنی حرف میزنند. هوفی کشیدم که نگاهشون سمت من برگشت هول شده لبخند کج و کوله ای زدم.

آتابان! این کیه؟

- مسافره چون جاپی رو بلد نیست با من اومده، تا بره سرزمین یاقوت.

دختره هم ابروی بالا انداخت و با دست تعارف کرد ب یریم داخل.

اول آتان تو رفت بعد هم من...

حرفاش رو با آتان متوجه نشدم چون محسور خونه شده بودم نه به بیرونش نه به داخلش؛ سر تا سر خونه رو گل های پ یچ کی پوشونده بود. غنچه های صورتی و سفید خونه رو رویایی کرده بود. حیاط زیبا با سنگ فرش های زندگی وای خدا انگار وارد کارتون شدم همه چیزش رنگا رنگ بود.

با کشیده شدن لباسم، به شخصی که داشت این کار رو م یکرد نگاه کردم.

- آتان چرا ای نظوری میکنی؟!

- بیا بریم یع نی مریض بودی ها نشستستی برای من با لبخند ژگونه خونه دید زدن!

- خب قشنگه ن بینم؟

جوابم رو نداد به داخل هلم داد. با صدای بهار به جلوم نگاه کردم.

- آتابان تو همراهش نمیری؟

- نه فعلا اینجا کار دارم، انجام بدم بعد میرم. آسمان تو بیا برو تا شب نشده راه رو پیدا کنی، چون این جا زمانش با اونجا فرق داره ای نجا اگه صبح اونجا غروبه. ..

با تعجب به آتان نگاه کردم چطور ممکن ای ن جا روز باشه سرزمین یاقوت شب. انگار سوال رو از تو چشمام خوند که گفت: بری م یفهمی فقط هم اگه رفتی دهن به دهن کسی نذار، این شنل هم سرت بکن.

شنل سیاه بزرگی دستم داد. تنم کردم و وارد پورتال کنار بهار شدم. هیچی توش معلوم نبود فقط سیاهی.

- فقط نترس. چشمات هم ببند چون با سرعت زیادی کشیده می شی پایین.

وقتی آتان میگه نترس یعنی بترس! خدا خودم رو به خودت سپردم .

آروم سمت پورتال م یرفتم؛ که آتان هولم داد داخل لحظه آخر صداش رو شنیدم. برو دیگه، هی فس فس م یکنه. مواظب خودت باش آسما. ..

دیگه صداش رو نش نیدم سرعتم هی بالا تر می رفت. منم وقتی م یترسم جیغم بالان میاد اصلا صدام در نم یاد.

همه جا تاریک بود و تنها صدای توی پورتال صدای هزاران زنجیر بود. داشتم به سرعتش عادت میکردم که با شدت پرت شدم ب بیرون!

- آ..خ! خدا چیکارت نکنه آتان خورد و خاک شیر شدم. به دور برم نگاه کردم توی غار بودم؛ ته غار یه نور کم می اومد. لنگ لنگون به سمت نور رفتم. هیچی از داخل غار پیدا نبود چون همه جاش سیاه بود. نه این که نور نباشه نه! فقط یه جور ع ج یی بود. به غارش انگار رنگ سیاه پاشیدن... از غار زدم بیرون از چ یزی که دیدم سرم گیج رفت.

آتان آتان بم یری، اینجا دیگه کجاست؟!

وای من روی بلندی بودم! روی کوه که توی دلش یه غار بود. چطور برم پایین، به پایین پام نگاه کردم فاصله زیاد بود. ولی بر ای یه کوه نورد چیزی نبود. برعکس شدم دستم رو گذاشتم روی لب سنگا پاهام هم بردم پایین و گیر دادم به سنگ ها کم کم همینجور م یرفتم پایین...

که سنگی زیر پام در رفت! دستم رو تو سنگا سفت کردم جیغی از هیجان و ترس کشیدم. نه به جیغ نکشیدم تو پورتال نه به الان اگه می افتادم زمین پودرم میشدم! نفس عمیق کشیدم باز اروم اروم رفتم پایین. هر چند دقیقه یه جام لقمه یزد میخواستم ب یفتم!

که آخر پام رسید به زمین نفس راحتی کشیدم. محکم زدم روی پیشونیم! تازه یادم اومد من اسبم رو نیوردم فقط کولم رو اوردم. چقدر هواس پرتم اصلا ب بینم اسبم می اوردم اون رو چطور می اوردم پایین از این کوه؟

خودم با سوال خودم خفه شدم. این جا دیگه کجاست؟ یه پرنده ه مپرن میزنه. همه جا هم انگار خشک سالی اومده! یعنی اومدم سرزمین یاقوت یا یک جای دیگه هستم؟

هوا هم داشت تاریک می شد. بدو بدو راهی رو در پیش گرفتم و دویدم به اون سمت... چند دقیقه دویدم نفس نفس زنان دولا شدم و زانو پام رو گرفتم نفسم سر جاش ب یادم. از دور یه کالاسکه سوار دیدم تا نرفته. باز دویدم سمتش فریاد زدم: صبر کن... صبر کن.

وقتی ایستاد و برگشت به سمت منم سرعت دویدنم رو بیشتر کردم. رسیدم بهش دستم رو روی ارابه گذاشتم و نفس نفس میزد.

- ب... بخشید. م... من تازه. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: من تازه به این سرزمین اومدم و راه رو بلد نیستم میشه منو به سرزمین یاقوت ببرین؟

به صورتی که زیر شنل بود نگاه کردم ولی هیچی ندیدم. نا امید شدم که صدای زمختی گفت: سوار شو.

- ممنون ممنون.

در کالاسکه رو باز کردم که دیدم یکی اون پشت نشسته اونم شنل سرش بود. شنل سبز روشن و براق!

اینجا انگار همه شنل ی بودن باید بفهمم چرا؟

- سلام.

به عکس العملش نگاه کردم خودش رو جمع کرد. سلام کردم نخوردمت که! عجب!

آروم نشستم منم یه گوشه. کلاسکه چی با یه هی زدن به اسب ها باز حرکت کرد. بدنم کسل بود ولی خوابم نمی اومد، کاش دارو خواب آور داشتم. این مرض بی خوابی فقط انرژیم رو م یگیره به شغل سبزه نگاه کردم داشت هوا رو بو م یکشید! خندم گرفت انگار سگ کله اش سمت من چرخ ید. فقط چونه سفیدش معلوم بود. خودش رو به سمتم کشید و بو کرد. دیگه دارم کم کم می ترسم ها، من اونقدر هم شجاع نیستم.

- برو... عقب چی.. چ یکار م یکنی؟!

صدای دورگه زنونه مردونه گفت: آسمان؟

تعجب کردم اسمم رو از کجا م یدونه؟!

- اسمم رو از کجا م یدونی؟

- بوی آسمان رو میدی! سنگ آسمان هفتم تو رو برگزیده، جنگ بزرگی در پیش است. سنگ نسل در نسل در قلب خاندان شما چرخیده و تو آخرین نواده از آسمان هستی. تا باشد نس لی از شما...

پادشاه خوب و بدی به دام تو م یافتند. اون رو از بدی خلاص کن و بذار میون آن دو باشد. تا صلح و بدی تا آخر برقرار باشد.

اون حرف م یزد من گ یج بهش نگاه م یکردم اون یه آینده بینه اوه! خدای من! دستم رو روی دهنم گذاشتم.

- حرف های من رو به گوشت بسیار آسمان نگذار آسمان دلت س یا ه بشه. از بدی دوری کن... دوری کن...

خدایش با خودش چند چنده یه جا کتابی حرف میزنه یه جا خودمونی عجب صداشم که مثل زنه و مرده معلوم نیست چی داره میگه. با افتادنش تو بغلم از غر غر کردن تو دلم دست برداشتم.

- چی شدی پاشو؟!

از موقعیت استفاده کردم شغل رو از روی صورتش کنار زدم چشمش دوخته شده بود. جی غی زدم و از بغلم پرتش کردم اونور! کلاسکه چی هم انگاری کره یعنی با صدای جیغم نم یخواد ب یاد ب بینه چی شده؟

چند دقیقه همی نجوری نشستم. کم کم صورتش تو ذهنم جا افتاد. رفتم سمتش کمی تکونش دادم خانم؟ خانم...

باز دوباره سیستم بدنم ریخت بهم دور زنه هاله های سفید و نورانی دیدم با رگه های طلایی یکم ازش فاصله گرفتم باز چم شده چشمم رو بستم و مالوندم شاید درست بشه .

باز کردم و لی همون بود یه گوشه هم همون جا که دختره هی بهش می چسبید بهش هم سلام کردم خودش رو بهش چسبوند. تو یه پارچه مشکی مخملی هاله طلایی می دیدم رفتم جلو پارچه رو کنار زدم. تو پارچه یه چیزی مثله آب بود به رنگ نقره ای و یه رنگ خاص براق. با ترس انگشتی بهش زدم. نه شل نبود! گرفتمش تو دستم. مثل الماس که تو دستم لرزید اینم لرزید و لرزید داغ و شل شد کم کم حرکت کرد روی دستم باز از ترس صدام در نمی اومد. بدنم داشت می سوخت! تند تند دستم رو تکوندم ب یفته ولی نیفتاد رسید به بازوم لباسم رو بالا زدم. به خودش داشت شکل می داد و طرح عجیبی به خودش گرفت بالا و پائینش نوک تیز و داخلش علامت های تو در تو ه مین که رو دستم کامل نشست سرد سرد شد اما وسطش انقدر داغ شد که انگار گدازه روی دستم ریختن همی نجور فقط ج یغ و فریاد م یزدم تا از دستم کنده بشه که با همون سرعت یخ کرد و درد هم از بی ن رفت.

ش انگار نه انگار اتفاقی افتاده. یا غش کرده بود!

به دختره نگاه کردم دیدم نشسته همون جا قبلی

شوکه بهش گفتم: تو... مگه غش نکرده بودی؟!

حرفی نزد فقط سکوت کرده بود. خدایا دارم دیوونه میشم، چرا از اول مسافرتم هی داره بلا سرم میا د.

اول اون مجنون ها، بعد سنگه حالا آینده بی ن و در اخر این شیء شل و ول که الان به شکل زیبای روی دستم

نشسته و حسش نم یکنم؛ انگار جزی از گوشت و پوستمه!

باز شانسم رو امتحان کردم.

- خانم الان شما درباره آینده من حرف زدین ؟

بازم جوابم رو نداد داشتم عصبی م میشدم آدمم هر چقدر صبور باشه نم یتونه همچین وضعیتی رو تحمل کنه. نزدیکش

رفتم اومدم کلاه رو از روی صورتش بردارم که کلاسه ایستاد و صدای مرده بلند شد.

-
پیاده شو، رسیدیم به سرزمین یاقوت. سری ع عجله دارم!

دستم که سمت شنل سبزه دراز شده بود. مشت کردم اوادم پ یاده بشم که صداه در اوامد .

- مواظب خودت باش و از آینده هی چی نگو به هیچکس هم اعتماد نکن آسمان.

چرا صداه عوض شد و ل طیف و دخترونه ش د. دیگه صداه دورگه نیست.

- چرا باید به حرفت گوش بدم؟ وقتی ن م یاشناسمت!

- ناخداگاه بهشون عمل م یکنی. من مامور ی از طرف سنگ آسمانم .

هر چی حرف میزد فقط گیج و سردرگم م یکرد. پس به چرت و پرتاش توجه نکردم و پ یاده شدم .

بدون تشکر از کلاسکه فاصله گرفتم. و به شهر جلوروم نگاه کردم. سعی کردم به حرفای اون زن مجهول فکر نکنم. نگاهمنسبت به همه چی عوض شده انقدر تغ بیر بدنم منو شگفت زده کرده که حرفای اون زن شنل سبزی تو خاطر من نمونه! دیدم فراتر شده همین که روی چیزی زوم م یکنم واضح تر م یبینمش کم کم هم دارم به هاله های دور مردم عادت م یکنم. از بعضی از هاله ها حس خوبی میگیرم از بعضی هاشون نه مخصوصا از هاله های سیاه، قرمز، خاکستری و سرم های...

آسمون این سرزمین به رنگ یاقوت کبود بود. باستاره های سفید و آبی نورانی! عاشق آسمون این سرزمین شدم اما کی شب شده بود و نفهم یدم یعنی چقدر تو راه بودم؟

سوالم روی جواب گذاشتم. چقدر شهرش محسور کنندس. انگار پا تو فضا گذاشتی. همه چی براق و درخشنده بود. وسایل های آهنی که تو خیابون ها رد م یشدن منم از ترس یه گوشه راه میرفتم و بهشون نگاه م یکردم. خونه هایی که گل های درخشان رنگا رنگ داشت و نور گل ها خ یابون رو روشن کرده بود. سمت مغازه ای رفتم که وسایل های ع جیب غریب می فروخت. درش باز بود داخل شدم

- ببخشید؟!

- بفرما؟

دومتر پریدم هوا پشت سرم چ یکار م یکرد؟ چه چشمای قشنگی! بنفش روشن.

- ببخشید م یخوام برم به قصر، از کدوم طرف باید برم ؟

- بیا م بیرمت.

- نه ممنون فقط آدرسش رو بدید خودم میرم!

- خونم اون سمت ب یا بریم.

یه مرد از یه اتاقک از تو مغاز اومد بیرون. یه نگاه به من کرد یه نگاه به مرده همین که نگاهش به مرده خورد لبخند زد.

- سلام شاهزاده، خوب هستین چیزی ن یاز دارین ؟

با تعجب نگاهش کردم این شاهزادس، من فکر کردم صاحب مغازس قیافه متعجبم رو که دید لبخندی زد و روش رو کرد سمت مغازه داره، به تیپش نگاه کردم چه ساده پوش بدون تجملات! بدون غرور.

- اره چوب جادوم تو تمرینات شکست م یخوام عوضش کنم.

- چوب سرخ بود ؟

- اره.

مغاره داره رفت. روبه من گفت: ببخشید اگه یکم علاف م یشید.

چی بگم الان من... فقط سر تکون دادم هنوز تو شوک بودم. هر جور نگاهش م یکردم به شاهزاده نم یخورد.

- کار خاصی توی قصر دارین ؟

بله. برای کار اومدم!

- پس خوبه باهم آشنا شدیم. برادرم دیگه استخدام نمیکنه! معلوم از راه دوری هم اومدی. من کمکت م یکنم تو قصر کار خوبی پیدا کنی و برادرم رو راضی کنم.

مایوس شدم یعنی چی دیگه استخدام نمیکنه؟ یعنی تنها امیدیم همین پسره آگه اینم نتونه این همه دردسر و خفتی که کشیدم پر دیگه داشت از شانسی خوبم اشکم در می اومد.

با پام روی زمین شکل های نامفهومی کشیدم. و زیر لب در جوابش گفتم: ممنون من از سرزمین سپید اومدم خیلی خطرات توی راه کشیدم آگه واقعا استخدام نشم نا امید میشم.

- استخدام میشی نترس.

مغازه داره همراه با یه جعبه مش کی اومد.

- بفرمایید شاهزاده یه قویی ترش رو اوردم ب بینید خوبه؟

چوب جادو رو از جعبه در آورد شکل ساده ای داشت فقط یکم پیچ پیچ بود و رنگش بلوطی بود. یهو تکونی به چوب داد و گفت: اکسپریتات.

چرا غها خاموش و روشن شد. اوه چه جالب تو سرزمین سپید ک سی نیاز به چوب جادو نداشت! هر فردی یه قدرت خاصی تو بدنش بود. ی کی غیب می شد. ی کی با روح حرف میزد. یکی با حیوانات ولی اینجوریش رو ندیده بودم! بعد از حساب کردن پول چوب خدافظی کرد و رف تیم ب یرون. خجالت میکشیدم بگم این ها چیه توخ یابون با سرعت راه م یرن. که خودش جلو یک یش ایستاد. یه مرد با چشمای سفید کامل در رو باز کرد برای شاهزاده اونم به من اشاره کرد بشیم تو وسیله ای گرد مانند با ترس و استرس نشستیم. صندلی هاش نرم بود. جلو وسیله شیشه سه بعد بود. شاهزاده کنارم نشست خودم رو جمع کردم سمت پنجره اونم از عمد یا غیر عمد باز تر نشست. چشم سفیده هم نشست دستش رو روی شیشه جلو گذاشت که یه چیزی مثل دسته زد ب یرون. وسیله حرکت کرد دل منم انگار باهاش حرکت کرد. هری ریخت پ این، سرعتش خیلی بالا بود. کم کم جا ترس ذوق بهم وارد شد چه باحاله آگه پول دار شدم یکی م یخرم.

- اسمت چیه؟

به چشمای بنفشش نگاه کردم

- آسمان.

ابرو هاش پرید با لا

نیکرمانی
niceroman.ir

اسم ابرو بالا انداختن نداشت!

- ریموند.

- ها؟

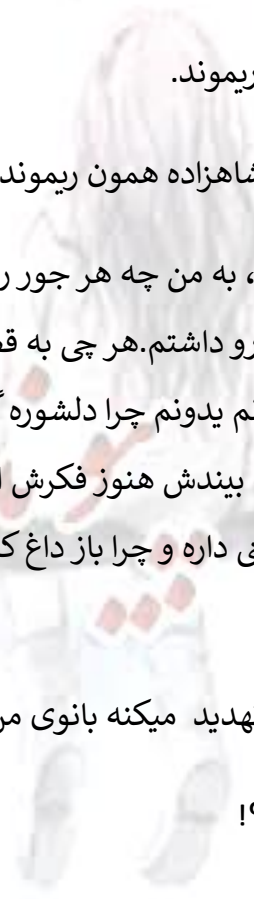
- اسم ریموند.

- خوشبختم شاهزاده ریموند.

- منم عزیز، ولی نگو شاهزاده همون ریموند راح تترم.

سری تکون دادم، به من چه هر جور راحتی صدایش مکنم. به دور و اطرافم نگاه کردم تاریک شده بود اما هنوز قدرت بین اییم رو داشتم. هرچی به قصر نزدیک تر میشدیم فضای سرسبز تر میشد. و یه حالت سنگینی به ادم دست م یداد نم یدونم چرا دلشوره گرفتم. بازو بند روی دستم که یادم رفته بود. باز شروع به داغ کردن کرد. ن میخواستیم ریموند ب بیندش هنوز فکرش از سرم نگذشته بود که نور کم رنگش خوابید و نامرئی شد. واو چقدر خوب کاش بدونم چه خاصیتی داره و چرا باز داغ کرده یعنی بخاطر حس سنگینی و دلشورس؟ صدایی تو ذهنم به ملایم ت ی آب به صدا دراومد.

خطری شما رو تهدید میکنه بانوی من. خیلی مواظب باشید. تا ی ک روز از قدرت درونتون استفاده نکید.

تعجب کردم ای ن کیه؟! 

- تو کی هستی؟

بانوی من، من سنگ آسمان هستم قدرت هام با بازوبندی که به شما رسید تکمیل شد و قدرت تکلم رو پیدا کردم. من شما رو انتخاب کردم و تا زمان مرگ همراه شما هستم.

- کسی غیر از من کس ی دیگه صدای تو رو میشنوه؟

- اگر شما بخواهید بله میشه.

- چه مشکلی الان پیش اومده که بازو بند داغ کرده؟

- همونطور که گفتم مشکلی شما رو تهدید میکنه تا وقتی که عم وی رایمون و ریم وند اونجا هستن شما نباید از قدرتان استفاده کنید.

- اما من نه بدم و نه تا حالا استفاده کردم!

- چرا شما خواه ناگاه استفاده کردید. من با اجازه شما میخوام کنترل قدرتون رو در دست بگ یرم.

- اوه! باشه بگ یر. اما رایمون کیه؟

- رایمون برادر ریموند و پادشاه سرزمین یاقوت. رسیدید من از حضورتون مرخص میشم.

- نرو!

اما دیگه هیچ صدایی نیومد. و وسیله های عجیب غریب ایستاد. مرده چشم سفیده پیاده شد و در رو برای ما باز کرد. اول ریموند پیاده شد و بعدم من که فکم افتاد روی زمین.

عجب قصر باشکوهی

قصرش انقدر زیبا بود که من محوش شده بودم. الان فهمیدم چرا اسم این سرزمین یاقوت! چون این قصر تمامش از یاقوت کبود ساخته شده! دهنم مثل غار باز بود که ریموند دستش رو گذاشت زیر فکم و بست.

- بیا بریم داخلش رو بین از بیرونش قشن گتره.

یعنی از این قشن گتره هم وجود داره؟ صدای آب از دور و بر قصر می اومد و یاقوت ها رو میشت و انرژیشن میداد. محافظا درها رو باز کردن و ما پا توی بهشت گذاشتیم! نم یدونم چطور برای خودم این همه زیبای ی رو توصیف کنم. انگار که خوابم. معلوم نیست این نور از کجا میاد که حیا ط قصر رو روشن کرده. ای نقدر کنجکاو بودم.

- نور حیاط قصر از کجاست؟!

- از گل های ش بتاب.

باز نگاه کردم راست م یگه، دور قصر و بیرون قصر از این گل ها وجود داشت. که تو سرشون یه نگین بود. که ازش نور کم رنگ و کم نوری می اومد. اما چطور این نور کم میتونه همه جا رو روشن کنه؟ انگار سوالم رو خونده باشه تو ذهنم گفت: شاید فکر کنی این ها که نورشون کمه؟ باید بگم این گل ها جادویی هستن، ببینی فکر م یکنی نورشون کمه در صورتی که نورش خیلی زیاده.

یجورایی هم فهمیدم با توضیحش هم نفهمیدم. حیاط قصر مثل باغ بود. روی سنگا راه رفت یم تا رسیدم به در اصلی قصر. در خود به خود باز شد. اول ریموند وارد شد و بعد هم من. امشب انگار فک من میخواد اسفالت بشه چرا اینجا انقدر خوشگله! یه حال خیلی بزرگ اندازه ده تا بیست تا از خونهای ما یعنی انقدر بزرگ و زیبا داخلش خیلی چشم نواز بود. پله های مارپیچی که معلوم نیست به کجا ختم میشه! اون سمت سالون مجموعی از ادما بود که نمیشناختم. بعضی با چهرهای عجیب بعضیا هم عادی با رنگ چشم و موی متفاوت. از اون همه صندلی فقط یه صندلی فرق داشت اونم همونی که یه پسر جوون نشسته بود روش صندلیش تاج بزرگ و طلایی داشت که بالا سرش یه یاقوت خیلی بزرگ که برق می یزد. به پسر نگاه کردم که داشت با یه مرد مسنی حرف می یزد. انگار که سنگینی نگاهش رو حس کنه روش رو سمت من برگردوند.

که ای کاش برن م یگردوند! چشمه اش، چشم هاش در عین زیبایی ترسناک هم بود. نه میتونستی بگی روشن نه میتونستی بگی تیرا س بین این دورنگ گ یر کرده بود و برقش ادم رو کور میکرد. خیلی جذاب و نفس گیر بود. چشمه اش از رنگ یاقوت می اومد انگار منبع یاقوت ها توی چشم اینه. صدای ملایمی تو ذهنم پیچی د.

- بانو به چشمه اش نگاه نک نید؛ نذار اس یرتون کنه .

- مگه چشم میتونه اسیر کنه؟

بله بانو میتونه. فکر شما درسته، ایشون منبع یاقوت ها هستن. و میتونه شما رو اس یر کنه. اگه توجه کنید هی چکس به چشم هاش نگاه نم یکنه حتی عموش.

ابروها م پرید بالا برای صدای ذهنم سری تکون دادم. یعنی این رایمون؟

- بله ملک های من .

- چرا بهم میگی بانو یا ملکه؟

- چون مقام آسمانی رو دارید شما ملکه آسمان ها زمین ها هستید. از طرف خدا برگزیده شدید و سنگ آسمان هفتم شما رو برگزید.

- اها!

نتونستم نگاه نکنم باز نگاهم رفت سمت رایمون که داشت با عموش حرف م یزد. قبل از ای نکه باز سنگینی نگاهم

رو حس کنه. روم رو گرفتم و دنبال ریموند گشتم که معلوم نیست کجا غ یبش زده.

پس منو چرا ای نجا گذاشت و رفت؟!

یه زن نسبتا جوون به سمتم اومد .

- خانم شاهزاده گفتن شما رو به اتا قی راهنم ای کنیم.

استرسم بی دلیل بیشتر شده بود. داشتم با دختره م یرفتم که صدای اومد.

- صبر کن.

من و دختر خدمتکاره برگشتیم؛ عموی رایمون بود .یعنی چ یکار داره نکن ه فهمیده! خودمم از چیزی خبر ندارم! یع نی چی رو فهمیده نزدیک بود خندم ب گیره. خودمم ن میدونم چرا م یترسم از مرد رو به روم! یعنی بخاطر حرف صدای تو ذهنمه یا دلشوره و استرسی که تو وجودمه. حالم مضحک ه شده بود .

- کی هستی؟

چه بی ترب یت شاهتون نم یپرسه تو م یپرسی! خواستم بگم آسمانم برای کار اومدم که صد ای ریموند از پشت سرم اومد.

- دوستمه تازه از سرزم ین غرب ی اومده .

برگشتم پشت سرم و به ریموند نگاه کردم چرا دروغ میگه؟!

-برای چه کاری اومده؟

به عمومی نگاه کردم موهای پرکلاغیش برق میزد رنگ موها و چشماش ی کی بود. و انگار میگفت من پلیدم!

- شما که م یدونید دارم تدریس جادو م بینم و آدم های سرزمین غربی جادوگران قهار ی هستن. منم به دوستم گفتم که اگه میشه به این سرزمین بیاد و آموزشم بده. و این که شما م یدونید سرزمین غربی ادم های مغرور ی هستن و به کسی آموزش ن میدن. ایشون لطف کردن و قبول کردن .

عموی دستی به ریش نداشتمش کشید. حالا که توجه م یکنم شبیه ریموند فقط ریموند چشمای بنفش داره اما عمومی چشمای مشکی و رنگ موهاشون فرق داره وگرنه بق یه چیزاشون فیتوکپی همه.

با نگاه مرموز ی بهم نگاه کرد و گفت: م یتونی د یه چشمه از قدرتتون رو به ما نمایش بدید ؟

خاک تو سرت ریموند مثل گاو تو گل گیر کردم من که جادو بلد نیستم حالا چ یکار کنم؟ به دور برم نگاهی کردم که چشمم باز به ریموند افتاد. که خیره داشت با اون چشمای یاقوت ییش و نشسته روی صندل ییش منوم یپایی د. نمیدونم چرا با التماس به اون نگاه کردم! من که نه تا حالا دیدمش نه باهاش حرف زدم نه چیزی فقط از دور دیدمش و فهمیدم چقدر مغروره و خطرناک. اونم فقط نگاه میکرد خاک بر سر کودن... انگار صدای ذهنم روش نید چون اخ می کرد. وای یعنی واقعا شنید اینجور که بدتر شد.

صدای اغوا کنندش در اومد. چه صدایی چه گیرایی! اوه خدا از حرف زدنش هم تکبر م یریخت!

- مایکل نیازی نیست جادویی انجام بده، آسمان با ریموند برو بالا...

جو...ن...! این دیگه منو از کجا م یشناخت. شنلمم که سرم بود. دستی به سرم کشیدم عه! نبود .

افتاده! ریموند بازوم رو گرفت ک شید و بردم از پله ها بالا و من هی برم یگشتم و به ریموند نگاه میکردم. اما اون نگاهم دیگه نکرد. باز داشت با مایکل حرف میزد. خوبه حداقل اسم ای ن عمومی رو فهمیدم! اما کنجکاویم دو برابر شده بود .

-
-
ریموند برادرت از کجا منوم یشناخت؟!

موقعه ای که به چشمه‌اش خیره نگاه کردی و من منتظر مردنت بودم که اتفاق نیفتاد! خاطراتت رو برداشت.

- چرا منتظر مردنم بودی؟!

- هر کی به چشم‌های شاه یعنی برادرم نگاه کنه اسیر اون نگاه میشه و میمیره و روحش تا ابد به سنگ یا قوت میپیوسته. از این به چشم‌اش نگاه کردی اما نمردی در تعجبم! شاید هم خود برادرم نگذاشت اسیر بشی!

روی پله‌ها ایستادم و گفتم: مگه میتونه؟

- نه در حدیه حدس بود. تا حالا ندیدیم کنترل بشه! همیشه که کشته. شاید برای همین نگهت داشت. و نداشت عموم بفهمه مال غرب نیستی.

این که بدتر شد. از عمو مایکل راحت شدیم افتادیم تو دام پادشاه! ای بابا عجب شان سی دارم من. دنبال یه کار بودیم شد کارستون.

تازه متوجه اطرافم شدم چقدر ای نجا پله داره جونم در اومد.

- ریموند تو هم قدرت ذهن خوانی داری؟

- دارم ولی کسی که ذهنش بسته باشه رو بلد نیستم دارم آموزش میبینم.

- ذهن منو خوندی؟

- یک بار، بعد هرچقدر خواستم بخونم نشد انگاری کی مانع میشد.

سرم رو فقط تکون دادم حرفی نزنم لو برم یا ضایع بشم.

- دختر عجب یبی هستی؟

-
-
چطور؟

یهو مثل یه فرد عاد ی میشی بعد که م یخوام بهت نفوذ کنم همیشه انگار فقط نقش یه آدم عاد ی رو بازی م یکنی.

اول با تعجب نگاهش کردم بعد خندیدم، ای ن بشر دیوانس نقش ادم عاد ی ها رو بازی م یکنم انگار فرد مهمیم.

- حرفم خنده نداشت!

- چرا اتفاقا داشت ببخشید شاهزاده بی احترامی نم یکنم ولی منی که حتی...

تو ذهنم صدای ملای می پ یچید.

- حرفی نزن که فردا توش بمونی تو از پادشاهشون قوی تر هست ی. ذهنش رو منحرف کن.

- اما من که قدرت ی ندارم چطور ی؟

- فقط با من تکرار کن.

- باشه!

- هیما ن یدیا

با صدای توی ذهنم تکرار کردم. ریموند که منتظر ب قیه حرفم بود. دستی به سرش کشید و گفت: چی داشت می گفتم؟

جلوی خندم رو گرفتم وای چه ذوقی داره منم از این کارا بلد بودم و نم یدونستم؟

- داشتی م یگفتی... .

وای خدا حرفی نداشتم بگم پس خودم رو به موش مردگی زدم، دستم رو گذاشتم رو سرم و روی پله ها که دو تا دیگه

پله میخورد بر سیم ایستاد م.

- چی شدی؟! -

- سرم گیج میره غذای ی هم نخوردم فکر کنم برای همینه.

م یخوای بلندت کنم؟ نه

ممنون.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و منو همراهی کرد. آخر پله های طلسم شده تمام شد. اوف...
عضلات پام گرفتن.

دو تا راه رو سمت چپ و راست داشت؛ سمت چپ آخر راه رو باز پله میخورد معلوم نیست چقدر اینجا بزرگه که باز پله داره برای بالا رفتن. سمت چپ رفتیم فکر کردم دیگه رسیدیم که در یه اتاقک رو باز کرد گفت برو داخل با تعجب به داخل که مثل قفس بود نگاه کردم. خودش رفت تو دست منم کشید افتادم داخل در رو بست یه عالمه دکمه روی دیوار بود! شماره سه رو زد. اتاقک یه تکون محکم می خورد و با سرعت حرکت کرد. انگار ی کی دست کرده تو شکمم او داره توش رو تکون میده.

بعد دو دقیقه که با ریختن دلو رو دم گذشت. اتاقک ایستاد. دیگه جدا سر گیجه گرفته بودم. پرواز با آنان تا حالا ای نجوریم نکرده بود که این الان کرد.

تا ایستاد با ای نکه سر گیجه گرفتم بودم خودم رو پرت کردم ب یرون که تلو تلو خوردم.

- آسمان خوبی؟

- آره خوبم، این دیگه چی بود سوارش شدیم؟

- بالا بر جادویی مارو برد روی برج سوم.

- یعنی دیگه رسیدیم، سوار این نفرت ان گیرا نم یشیم؟!

- نه دیگه تمام شد.

او.. ف خداروشکر. ای نجا با اون پا بین یه فرقی داشت دیگه راهرو دو طرف نداشت؛ سمت راست یه راه رو داشت. دیوار روبه رومون تماماً از شیشه بود و ب یرون معلوم بود. خیلی قشنگ بود. از این بالا همه جا رو م یشد نگاه کرد.

نگهبان های که دور تا دور قصر بودن خونه های که فقط چراغونیشون پیدا بود. محو تماشا بودم که ریموند دستم رو کشید.

- کجایی هی صدات م یزنم!

خی لی قشنگه اینجا.

جاهای قشنگ تری هم هست. حالا فعلا بیا برو تو اتاق منم کلاسم دیر شد. امشب آموزش دارم.

وا مگه شب هم کسی آموزش م ببینه، عجب! دیگه ادا ندید بدیده ها رو در نیوردم و مثل بچه ادم باهش رفتم سومین در قهوه هایی رو باز کرد.

- اون دوتا در مال کیه ؟

- یکی خواهر نات نیم ی کی من.

با تعجب نگاهش کردم!

- چرا منو آوردی پس این بالا مگه نباید پیش خدمتکارا باشم؟

- مگه ندیدی بردارم گفت بیرمت بالا. این اتاق هم همین الان درست شد ه. پس یعنی درست اوردمت.

- تازه درست شده؟!

- آره آسمان کنجکای رو بذار کنار اومدم از همه چی بهت میگم. این قصر از یاقوت اگه یادت نرفته باشه و زندس پادشاه هم هر جور بخواد به داخلش شکل میده. الان یه اتاق برای تو اینجا گذاشته.

جلو دهنم رو گرفتم باز سوال نپرسم. خندش گرفت.

- من میرم فردا م ببینمت خوب بخوا بی.

- من نم یتونم بخوابم.

- اشکال نداره یه روز اینجوری بعد عادت میکنی به این چیزای عجیب میخوابی.

- نه کاری به دور اطراف عجب بیم ندارم. مرض بی خوابی دارم. و معجونی هم ندارم بخورم.

ابروه‌اش با تعجب پرید بالا

بعد برام توضیح بده برای چی. الان می‌گم برات معجون خواب اور بیان.

ممنون

اون رفت منم در اتاق رو باز کردم و داخل اتاق قدم برداشتم. واو...وو عجب پادشاه خفنی. چه اتاق قشنگی پرده‌های از حریر ابی براق. آینه یا قوت کاری شده. یه تخت رو به روم سمت راست کمد سمت چپ بالکن و پنجره سراسری. یه در رو به روی تخت باز کردم دستشویی و حمام بود. ساده و شیک بدون ای نکه درش رو ببندم سمت کمد رفتم. سه تا لباس حریری کی‌اپی، سفید و مشکی.

از توری بودنشون فهمیدم مال خوابه.

شنلم رو در آوردم گذاشتم روی دسته تخت. سمت بالکن رفتم. صدای ملایم باز تو ذهنم به صدا در اومد. سمت بالکن نرو.

- چرا؟

- مایکل داره میره.

- اها!

- اسمت چیه؟

- نارگون.

- همیشه دیدت؟

- اره. ولی نه الان وقتی که به قدرت کامل رسیدی.

- مگه نگفتی با بازو بنده به قدرت کامل رسی دی؟

- من اره ولی تو نه. کم بدنت از جنس جادو میشه.

- اوه!

منتظر شدم حرف بزنی نزد صدات کردم باز جواب نداد اینم که هی میره میاد.

قلم: نیکو رمانی
niceroman.ir

مفقت و سما موند خاص

نایس رمان

از توک یفم لباس در اوردم یه شلوار س فید، با یه پیرهن کلاه دار قرمز که کامیار از زم ین برای من آورده بود .

تا اومدم برم حمام در به صدا در اومد؛ خودم سمت در رفتم بازش کردم.

- بله ؟

- معجونتون رو اوردم خانم.

با مودبانه ترین حالت ازش گرفتم لامصب الان اتاقم کنار شاهزاده و پرانسس هست. به دختر ریز نقش و بانمک نگاه کردم و گفتم: ممنون.

- چیزی ن یاز ندارید ؟

- نه ممنون.

رفت منم درو بستم. کاش م یگفتم برام غذا بیاره، ب یخیال همون پسته و گردو مغز شده رو م یخورم تا فردا که یه چیز درست حسا بی بخورم. معجونو روی میز آرای شی گذاشتم و با خیال راحت توی حمام رفتم. دوش آب رو باز کردم و شامپو سر و بدن رو برداشتم و به خودم زدم حسا بی خودم رو شستم تلافی این مدت که نرفتم حمام رو در اوردم. با بد نی سبک از حموم بیرون اومدم خوب خودم رو خشک کردم لباسام رو پوشیدم. معجون رو برداشتم درش رو باز کردم بوی بهار نارنج م یداد بوش خوب بود اون معجونی که مامان به من میداد بوی خی لی بدی م یداد. اما این نه بوش خی لی خوب بود. کمی ازش خوردم و گذاشتمش روی م یز آرایشی.

خود مو پرت کردم روی تخت. آخ چه آرامش ی، چه تخت نرمی از کی بدنم رو روی چ یز نرم ی نداشتم .

با فکر به اتفاقات ا خیر کمکم چشمام بسته شد و تو بی خبری فرو رفتم ...

صبح با نوری که تو چشمام خورد چشم باز کردم. از تخت پایین اومدم پرده رو کشیدم باز خوا بیدم. یکم فکر کردم الان کجام؟

انگار ذهنم منتظر هم ین حرف بود تا برو زسانی بشه و کل اطلاعات رو بیاره بالا. بی حال روی تخت نشستم لعنتی عجب معجون قوی بود هنوز خوابم میاد. نشسته داشتم چرت می‌زدیم که در زده شده با صدای خواب الودگی گفتم بیا تو.

با یه چشم نگاهش کردم همون خدمتکاره بود که معجون رو آورده بود. سوالی نگاهش کردم و از گویه صدایی مثل هووم در اومد.

- خانم پادشاه گفتن تشریف بیارید پ این صبحانه بخورید.

تا اسم پادشاه اومدس یخ شدم خواب به کلی از سرم پرید و چشمماش جلوم نقش بست که اخم کرده.

- الان میام.

داشت می‌رفت که جلوش رو گرفتم و گفتم: من این قصر رو بلد نیستم اگه میشه صبر کن باهم بریم.

- چشم خانم.

او... انگار ربات چشم خانم باشه خانم، خانم، خانم. در سرویس بهداشتی رو باز کردم کارام رو کردم صورتم رو شستم به لباسام نگاه کردم خوب بود. اگه هم بد بود نداشتمم عوض کنم. موهام رو همه رو جمع کردم بالا گوجهایی بستم. اونم مثل مجسمه کارام رو نگاه می‌کرد.

- بریم.

خودش در رو باز کرد. بعد اشاره کرد برم بیرون. منم بی تعارف که اصلا تو خونم نیست رفتم جلو اونم پشت سرم اومد. انگار من میخوام راه رو بهش نشون بدم!

خندم گرفته بود. قدم هام رو اروم کردم تا جلوم راه ب یفته خودش فهمید جلو افتاد. خواست در بالا بر رو باز کنه که مثل سخته ای ها گفتم: نه باز نکن!

- چرا خانم؟

- خوشم ن میاد ازش، ن میشه از یه جای دیگه ب ریم؟

- چرا خانم میشه با جادو بریم پ ایین و لی پادشاه هر نوع جادویی رو تو این خونه قدغن کرده .

- از پله ها بریم.

- خیی لی زیادن خانم!

با زور سوار اتاق جهن می شدم. روی دیوار پ ایین دکمه ها با یه زبونی چیزی نوشته بود اونوزد همین که دکمه رو زد بالابر با سرعت سرسام آوری پ ایین رفت. دل منم هر ..ی باهش ریخت پ ایین! تو دلم سازندش رو لعنت کردم و هر چی به ذهنم میرسید بارش کردم. تا ایستاد انگار که کسی بهم حمله کرده خود مو پرت کردم بیرون. با صدای خند های ریزی از پشتم برگشتم و اخی بهش کردم پرسیدم:

اسمت چیه؟

با ترس تته پته گفت: ببخشید خانم تکرار ن م یشه.

با تعجب به رفتارش نگاه کردم مگه یه اسم پرسیدن ترس داره باز تکرار کردم اسمت چیه؟

- تبس م

- قشنگ، اسم منم آسمان

نفس راحتی کشید و لبخندی به رو پا شید.

رسیدیم به همو نجای ی که با ریموند اومدیم از پله ها پایین رفتیم. تبسم چرخید و رفت زیر راه پله که انگار یه دنیای دیگه بود. جلال الخالق آشپزخونه رو کجا گذاشتن به فکر جن هم نم یرسید. اشپزخونش مثل تالار بود. وسط اشپزخونه ریمون د و رایمون و یه دختره روی صندلی م یز ناهار خوری نشسته بود. بهشون رسیدم و سلام بالا بلن دی دادم که همهاشون با تعجب نگاهم کردن.

لبخند دندون نمایی زدم صندلی کنار ریموند رو کنار کشیدم نشستم همه با تعجب نگاهم میکردن! مگه چیکار کردم؟

زدم تو پهلو ریموند که سرخ شده بود.

- چرا ای نجوری شدین؟

اونم مثل من پس کنان گفت: باید اول با احترام با پادشاه سلام میکردی بعد اجازه نشستن میگرفتی کلا باید احترام میداشتی. تو رسما پادشاه رو به یه ورت هم حساب نکرد. ...

با صدای فریاد با جذبہ ای یه متر پریدم هوا!

- با چه اجازهای نشست ی؟

زیون درازم زد بیرون و با عادت همیشگیم تو چشماش خیره شدم و گفتم: مگه نشستن اجازه میخواد؟ وقتی ک سی رو فرستادین دنبالم بر ای صبحانه خوردن یع نی دعوتم کردین بازم ب اید برای نشستن ازتون اجازه ب گیرم پادشاه؟

سرم داشت گیج م یرفت چشماش خیلی قدرت مند و پرنفوذ بود.

صدای ملایمی تو سرم پی چی د.

- بانوی من زیاد به چشم هاش نگاه نکنید حالتون بد میشه.

- نارگون.

- جانم بانو؟

- هی چی فقط سمت رو صدا کردم.

صد در صد الان به خودش میگه عجب شاسکولیه. لبخندی روی لبام نشست که پادشاه به خودش گرفت! اخم هاش تو هم رفت. ریموند با التماس نگاهش م یکرد دختره با عصبانیت به من آخرم دهندش باز شد و گفت: چطور جرعت م یکنی با پادشاه ای نظوری صحبت ک نی ناسپاس!؟

به قیافهی جمع شدش نگاه کردم که مثل گرگ بهم خ یر شده بود. این ها چرا خانوادت چشای قشنگی دارن انگار چشم هاشون سگ داره .

- خانم با سپاس چی... .

با نشکون ریموند ساکت شدم و بهش اخم ی کردم از صند لی بلند شدم و خواستم آشپز خونه رو ترک کنم که با صدای رایمون متوقف شدم.

- اجازه ندادم میز رو ترک کنی.

- همون جور که اجازه نگرفتم و نشستم میتونم بدون اجازه هم برم. با یه مهمونی که از اون سر دنیا اومده و به رسم و رسومتون آشنایی نداره اینجوری رفتار م یکنید وای به حال بعدش.

خواستم برم ولی انگار قفل شده بودم به زم ین به آرو می بدنم سمت پادشاه چرخید چشمام رو روی هم محکم بستم آماده هر نوع مجازاتی بودم. قلبم تو دهنم م یزد. خدایا چرا باز نتونستم جلو زبونم رو بگ یرم. خدایا قول میدم اگه این خطر از ب یخ گوشم رد شد؛ دیگه بلبل زیو نی نکنم. چشمام رو آروم باز کردم. که میخ یه جفت چشم یاقوتی براق خورد. قلبم تو حلقم میزد.

ریموند با نگرانی نگاهم می کرد، دختره با لذت. باز نگاه کردم به رایمون پس چرا حرف ن میزنه میخواد خوب سخته بده بعد حرف بزنه.

وسط نگاه کردنمون صدای قار و قور بلندی بلند شد. به شکم نگاه کردم الان موقعه اعلام حضورت بود .

با خجالت به رایمون نگاه کردم لبخند محوی روی لباش بود. تا دی د دارم نگاه م یکنم باز اخی کردم و با سرعت سمت م یز کشوندم با قدرتش انگار کنترل بدنم دست خودم نبود سر میز نشستم. کارش با من که تمام شد. گفت: بی حرف شروع کنید.

همین چرا این ا نقدری بخاره گفتم الان گردنم رو م یزنه از جاش بلند میشه یا منو م یندازه بیرون چقدر ریلکسه. صدای رایمون تو ذهنم اگو شد.

- بجای فکر کردن و شخصیت دادن به من بشین صبحانه بخور غش نکنی.

هین بلندی کشید مو عقب پریدم که صند لی وزنم رو تحمل نکرد و چپه شد .

رایموند با خنده بلندم کرد. وگفت: چی.. شدی تو! مگه جن دیدی؟ تو دلم

گفتم از صدتا جن بدتره!

- هی چی یهو یه چی یزی یادم اومد ببخشید.

صددا دختره روش نیدم که گفت: دست و پاچلفتی!

خدایی این فازش چی ه هنوز با من آشنا نشده از من بدش میاد؟!

رایمون هم که ریلک س داشت صبحانه م یخورد فقط منو سکتهداد! الهی کوفت بخوری.

غر غر و گذاشتم کنار و به میز نگاه کردم که از نوع سببانه ای توش بود. یه دستی اومد جلو صورتم با تعجب به صاحب دست نگاه کردم خدمتکار بود برام نیم رو آورده بود. دست پنج هاش درد نکنه. نون رو بر داشتم کل نیم رو ریختم روش ل یمو هم چلوندم و یه ساندویچ بزرگش کردم و تند تند گاز گرفتم و خوردم. اومم چه خوشمزه. یه پارچ سرم ی ز بود رنگ عجیب غری بی داشت نزدیک پادشاه هم بود.

رایموند دید خیره شدم به گفت: چی یزی م یخوای؟

- نه.

- از دستم ناراح تی؟

- نه.

- پس چرا جواب یه کلمه ای شده؟ نگاهش کردم و
ه یچ ی نگفتم.

تو دلم اداش رو در اوردم چرا جوابت یه کلمه های شده؟ تحفه ای من همه هواسم به اون پارچ بدونم چی چیه؟ آخر زبون
همیشه سبزم به کار افتاد.

- اوم... اون پارچ کنار پادشاه چیه؟

- معجون مخصوص پادشاه هستش.

لبم رو کج کردم و گفتم: همیشه حالا ماهم یکم از مخصوص شون بخوریم؟

- نه چون اگه بدونی چیه دوست نداری بخوری.

- چیه؟

- نم بدونم چیه! ولی منم یک بار خوردم حالم بد شد از بس تلخه اما رایمون میگه ای نظوری نیست طعم به خصوص
ی داره آمیسا خورد گفت خی لی ترش و غیر قابل خوردن .

- آمیسا کیه؟

- خواهرم نات نیم همی ن که داشتی باهاش دعوا می کرد!

- آها! اسم معجونه چیه؟

- معجون ابریشم.

- م یذاره منم امتحان کنم بب ینم چه طعمی داره؟

- فکر نکنم!

- چرا؟

- چون انرژی زیادی داره و تمام زخم ها و درد های بدن و بیماری... و خی لی چ یزای دیگه رو خوب میکنه!

- مرض بی خوابی هم درمان م یکنه؟

- آره ولی تو ملکه نیستی که بهت بدیم بخوری!

- ایش حالا به معجون این همه افه نداره

- به معجون! میدونی چقدر سرش جنگه؟

ح...ح...

باز مثله مزاحم پرید وسط حرفامون .

- مدرسه نمیری ریموند؟

پادشاه دور دهندش رو با دستمال پاک کرد و منتظر حرف ریموند بود.

- دیشب رفتم.

- الان کلاس نداری؟

- دارم ولی نمیرم.

- چرا؟

- میخوام پیش آسمان باشم بهش یه قوی داده بودم

- درست مهم تره. و اما چه قوی...

ریموند به من نگاه کرد بعد به ریمون.

- قول دادم برایش یه کار پیدا کنم. و تا پیدا نکردم پیش من باشه و...

پادشاه دستش رو برد بالا که ریموند دیگه حرف نزد. از جاش بلند شد. ماشاالله عجب قوی مثل نردبونه! اشاره

کرد همراهش بریم. ماهم مثل جوجه اردک زشت دنبالش رفتیم.

- چرا دروغ گفتی؟

- دروغی نگفتم واقعا بهت گفتم ن م یذارم هم ینجوری بری من برات کار پیدا م یکنم. و تو از الان دوست من هستی چون اولین کسی هستی که به مقام نگاه نم یکنی قشنگ مثل مردم عادی با منحرف م یزنی و من اینو دوست دارم.

چندش نگاهش کردم و گفتم: خدا یش چقدر فکر کردی تا این ها رو در آوردی بار من ک نی. بیا بریم که الان برادرت سر از تن منو تو جدا م یکنه! بعد احساسا تی شو.

با تعجب به من نگاه کرد انقدر باهوشم که فهمیدم با نگاهش بهم گفت دیونه منم با صدای قشنگم گفتم: خودتی!

- چی...؟!

- میگم خودتی.

- چی خودمم

- دیونه

- ها؟!

- ای بابا... بانگهت گفتم دیونه منم گفتم خودتی.

باز با تعجب نگاهم کرد. چشمای بنفشش برق میزد. به لباش نگاه کردم دیدم لبخند روشه زیر لب شاسکولی گفتم که زد زیر خنده جلو دهنش رو گرفت و وپیره رفت.

- بخند بخند که الان داداشت از تو چشات درش میاره!

تا اینو گفتم صاف ایستاد و محکم قدم برداشت. اها الان درست شد مثل یه شاهزاده واقعی. رفتیم همون سمتی که رایمون داشت با عموش حرف م یزد. روی صندل یش نشست ما هم رو به روش نشستیم. من ریلکس ریموند با استرس پنهانش که فقط از تو چشماش معلوم بو د. چقدر برای حرف زدن ادم رو نصف جون میکنه! ای بابا..

- از کدوم سرزمین اومدی؟!

با من یعنی؟ به پشت سرم نگاه کردم به ریموند هم نگاه کردم پس با خودمه!

- سرزمین سپید.

- برای چی اومدی ؟

- برای کار!

با اخم و دلخوری به ریموند نگاه کرد. و گفت: چرا دروغ گفتی از سرزمین غربی هستش ؟

- نم یخواستم عمو باهش بد رفتاری کنه. ولی مگه تو نفه میدی، همون موقعه که من دروغ گفتم.

رایمون با یه ابروی بالا رفته گفت: نه.

ریموند با تعجب گفت: پس چطور از طرف داری کردی! و نداشتی عمو بفهمه؟!

رایمون برندازم کردم و گفت: توی ذهنم اومد و ازم خواهش کرد کمکش کنم.

حالا نوبت من بود تعجب کنم!

خواستم حرفی بزنم که صدای نارگون تو ذهنم زمزمه کرد: من خواهش کردم بانو نم یخواستم مایکل بفهمه شما همون برگزیده هستین.

- چرا التماس این گند دماغ رو کردی.

همی نجور که بی صدا اومد همون جور هم رفت. و جواب منو نداد!

نمی دونم رایمون و ریموند چی گفتن که رایمون با اخم و کلافگی بهم نگاه کرد و گفت: کی هستی و چطور وارد ذهن من شدی؟ یک فرد عادی نم میتونه وارد ذهن پادشاه یاقوت بشه. و مهم تر از اون به چشمهام خیره بشه و هیچ ییش نشه!

حسابی ترسیده بودم و نم یدونستم چی بگم پس رو اوردم به حقیقت و احساس خودم رو با سانسور زیاد گفتم: م...ن من خودمم نمیدونم یه دفعه اینجوری میشم یعنی ناخداگاه الان هرکاری کنم نمیتونم وارد ذهنتون بشم ولی موقعه ترس و اضطراب نمیدونم چطور میشه که میتونم همه کاری بکنم بدون اینکه خودم خبر دار بشم. اما نگاه کردن به چشماتون فقط شما نبودید که به چشماتون نگاه کنم هیچیم نشه این دومین باره...یه مارس پید توکوه هست که میگن به چشماش نگاه کنی مسخ میشی و اون میتونه ازت تغذیه کنه و تو هیچی یادت نیاد ولی کبار من به تورش خوردم هیچیم نشد هرچقدر هم نگاه کردم انگار نه انگار از کنارم رد شد رفت. انگار اصلا وجود ندارم به هرکیگفتم باورم نکرد و خن دید و مسخرم کردن.

سرم رو ناراحت گرفتم پایین و دیگه ادامه ندادم. یاد اون روز افتادم که چقدر روی من خن دیدن و دستم انداختن.

- یعنی می گی دست خودت نیست؟

ریموند برای طرفداری از من گفت: رایمون راست میگه گاهی اوقات من میتونم ذهن آسمان رو بخونم مثل یه فرد عا

دی میمونه ولی گاهی اوقات از هیچ ترفندی نمیشه استفاده کرد و ذهنش رو خوند کلا خیلی ع جی ب میشه!

رایمون دستش رو به صورتش کشید پف کلافهای کشید و گفت: مادر پدرت چی اونا چه قدرتی دارن؟ - پیش خانواده ای

هستم که پدر مادری من نیستن بهم نگفتن ولی میدونم که نیستن هیچ شباهت یا قدرتی از اونا ندارم.

- شاید باشند؟

- مطمئنم

- ریموند تو برو مدرسه بعد بیا دربارہ این موضوع حرف میزنیم. و تو از این به بعد کارهای دفترم رو انجام میدی و کنار

خودم میمونی تا ببینم چی میشه چندان تست ازت میگیرم اگه ازشون با موفقیت رد شدی میشی دست راستم

موافقی.

بدون فکر و با لبخند گنده سرم رو تند تند تکون دادم به معنی موافقت و ریموند نگاه کردم اونم با لبخند و نگرانی

نگاه میکرد.

لبخند ریموند رو برای کار پیدا کردنم تشبیه کردم ولی نگرانیش برای چی بود. نگرانیش بهم استرس وارد کرد! به

رایمون نگاه کردم لبخند مرموزی زده بود. چرا ای نجوری نگاه میکنی؟ با یه بشکن کوله ای روی دوش ریموند ظاهر

شد و لباساش عوض شد. از جاش خود به خود بلند شد. مثل کاری که تو اشپز خونه با من کرد!

- برو سر کلاست.

- دادا ...

رایمون اخمی کرد و گفت: گفتم برو همین حالا

رایموند نگران نگاهم کرد و رفت. فقط من موندم و رایمون یه خدمتکار هم اینجا نبود.

از جاش بلند شد و نزدیکم اومد منم بلند شدم قدم تا روی سین هاش می رسید. چرا انقدر مرموزه ادم نمیدونه م یخواد چ یکار کنه! از کنارم رد شد و گفت: همراهم بیا.

همین که از کنارم رد شد اداش رو در اوردم همراهم بیا دستم رو بالا بردم و یه خاک توسی براش داشتم میفرستادم که برگشت تا دیدم داره با یه ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد بدون اینکه هول کنم گفتم: چقدر پشه هست ای نجا! نچ... نچ...

دستم رو تکون تکون دادم جور ی نگاهم کرد یعنی خر خود تی چرا این ها با چشم هاشون حرف میزنن؟!

از در حال ب یرون رفتیم او... به به! چه حیاط تو روز قشنگ تره! آسمونش طلایی بود. انگار کل آسمون خورشید بود ولی گرم ای لذت بخش و ن سی م ملایم با بوی خاص گل ها که با هر نسی می توریه هات میرفت. سرتاسر وجودم رو لذت گرفت اصلا یادم رفت برای چی ب یرون اومدم که با صدای مزاحم از حسم پریدم ب یرون

- بیا حالا بریم بعد لذت ببر.

باز پشت سرش راه افتادم تمام کف زمین چمن بود با گل های زیبای فیروز های و نقره های دور تا دور خونه آب بود انگار قصر روی آب هستش نور آسمان روی خونه منعکس میشد. تنها نگاهم فقط رویخونه بود که نصفش تا آسمون رفته بود. به پشت خونه که رسیدیم انگار با د نیای متفاوتی رو به رو شدیم پر از گل های قشنگ و رنگارنگ از همه رنگ ها اینج ا وجود داشت به ط بیعت بکر با ابشار بزرگ که یه رنگین کمان بزرگ تو دریاچه اش به وجود اومده بود. درخت های عجیب با شکوفه های زیبای صورتی یکی سفید ی کی آبی..

- آموزش مبتدی از الان شروع میشه ب بینم چطور پیش میری.

- چه آموزشی؟

- چه قدرت هایی داری؟ صدای نارگون تو گوشم پی چید.

- بگو کنترل آب، گ یاه، خاک..

- اما من که بلد نیستم!

- چرا بلدی بگو. ..

به رایمون با سری پا بین گفتم: کنترل اب، گیاه، خاک.

تا این حرف رو زدم رایمون دستش رو گذاشت پشت کمرش و با چشماش به آب نگاه کرد که آب به خودش شکل گرفت و شبیه دست مشت شده شد و سمت من اومد. سریع جا خالی دادم که یه جای دیگه آب به سمتم هجوم آورد و کشیده محک می تو گوشم خوابوند که اشک تو چشمام جمع شد؛ دردش رو تا مغز استخونم حس کردم.

- دفاع کن جا خالی نده، با هر جا خالی کتک میخوری در حد مرگ فهمیدی ؟

مگه راهی جز نفهمیدن گذاشته با بغض تو ذهنم گفتم: نارگون فقط میخواستی کتک بخورم من که هیچی بلد نیستم.

نارگون با صدای آرام بخشش گفت: صاف با یست.

- برای چی؟

- کاری که میگویم رو انجام بده تا باز نزدت.

کاری که گفتم رو انجام دادم صاف ایستادم.

- پای چپ رو بیار جلو پای راستت رو ببر عقب کمی خم شو...

هرکاری که می گفتم انجام میدادم و رایمون نگاهم میکرد. ک می خم شدم.

- دستات رو سمت آب بگیر و تو ذهنت شکلش بده برو منم فعلا باهات کمک می کنم بچنگی بعد سر فرصت خودت تنها بدون نیروی من یاد می گیری از اب استفاده کنی.

با تردید زیاد باش هابی گفتم. با قطع شدن صدای نارگون شکل گلوله آب رو در اوردم خیلی راحت آب اومد بالا فه میدم کار نارگونه پرت کردم سمت رایمون از خودراضی اونم قشنگ وسط پاهاش انگار ذهنم رو خوند سریع با خاک آب رو گرفت آب گل شد و زمین ریخت!

تو ذهنم گلوله های رگباری رو تجسم کردم و تند تند سمت رایمون که با تمسخر نگاهم می کرد فرستادم. همشون رو خنثی کرد ذهنم مثل غار باز موند از این سرعت عملش که یه کشیده دیگه تو گوشم خورد. آ...خ خدا چقدر درد داره با دست زدن انقدر درد نداره که با آب داره اشک تو چشمام حلقه زد و خواستم انتقام بگ یرم شیش تا دست با آب تصور کردم و همه رو کوبوندم به رایمون باز همه رو خنثی کرد جی غی از حرص زدم که صدای نارگون تو گوشم گفت: از قدرت خاک و گ یاه استفاده کن تا بتونم هدایت کنم.

- چطوری؟

- مثل آب تو نیاز نیست کاری کنی من فقط تورو از این آزمون مبت دی رد م یکنم با ثقلب بعد ولی خودت باید یاد ب گیری الانم فقط قدرت خاک و گیاه رو تصور کن تا من بتونم ازشون استفاده کنم . - باشه ایی گفتم و خاک و گیاه رو تصور کردم تو ذهنم نقش بست گرفتن پای رایمون با گیاه و شلاقی زدنش با گیاه های در هم پی چیده از این تصویری که نارگون تو ذهنم کشید خوشم اومد و تصور کردم. قبل از ای ن که نقشم رو بخونه سریع انجام دادم تا پاهاش رو گرفتم خواستم با شلاقه گیاهی بزمنش. با دستاش شلاق رو گرفت و دو تکه کرد. با قدرتش منو سمت خودش کشوند هر کاری کردم کشیده نشدم نشد. با قدم های آروم سمتم اومد. لبخند محوی زد و گفت: کارت خوب بود از آزمون مبتدی رد شدی میری آزمون متوسط که فرداست خودت رو آماده کن و اما اینم جواب تمام بی احترامی هات دیگه تکرار نشه که ن میبخشمت جلومن با احترام و با قوانین پ یش میری شوخی باک سی ندارم فهمیدی.

فقط سری تکون دادم که یه شیء محکم خورد تو شکمم جیغی از درد کشیدم که دیدم با قدرتش سنگ کوبونده تو دلم. فکر کنم دنده هام شکسته!

- وقتی هم دارم با تو حرف م یزنم مثل گوسفند سر تکون نده فه می دی؟

خواستم باز سر تکون بدم که یک دقیقه پ یش اومد جلو چشمام و گفتم: باشه.

چونم رو محکم تو دستاش گرفت و گفت: فقط چشم غیر از این بشنوم مجازات میشی.

حس م یکردم داره چونم شکسته میشه از بس محکم فشارش م یداد اشکام گوله گوله میریخت روی صورتم.

ولی اون سن گد لتر فشار می داد. سرم روزی ر دستاش تکون دادم تا چونم رو ول کنه.

- ول کن شکست!

دستش رو با غیض برداشت که با دنده چپ افتادم زمین؛ با سرعت غیر قابل باوری از کنارم رفت دستم رو با حرص و جیغ محکم کوبوندم به چمن ها، لعنتی بیشعور! معلوم نیست چه پدر کشتگی دارم باهاش که ای نجوری م یکنه

الهی خدا از صد جهت خوردت کنه نتونی بلند بشی بخندم...

- نارگون؟

- بله بانو؟

- من چطوری به قدرتام مسلط بشم تا پوز اینو بمالم به خاک؟

- بانو قدرت برای پوز مالیدن نیست! اول بای د صبروش کیبایی رو یاد بگیرید بعد قدرت. مثل آقای رایمون دیدید چقدر خودش رو کنترل کرده مین که اوردتون توی حیاط باهاتون جن گید چقدر کتک خوردی ازش ...

دهنم مثل غار باز شد خدایا بجا دل داریم بده صحنه کتک خوردنم رو توسط رایمون جلو چشمم سبز میکنه کاش م یتونستم ببینمش یه دل سیرکتکش بزنم، با خنده ریزی توی ذهنم فقه میدم افکارم رو داره میبینه توپیدم بهش..

- افکار شیخ صیه!

- منو شما چیزهای شخصی نداریم تو جس می و من روحت مثل سیب با پوستش.

قیافم شد مثل سوسک له شده وگفتم: برو بم یر مثل سیب چقدر فکر کردی این مثال ب یاد تو ذهنت.

- بانو یهو امد.

- من الان یه مثال اومد تو ذهنم ما مثل زمی نیم که من هستشم تو پوستشی رایمون گوشتشه میخوایم بدر یمش م یشه؟

- نه!

- پس ببند بریم، وق تی اون پادشاه ما هیچ کاری نم یتونیم بکنیم یه جاش کبود بشه لشکرش رو میفرسته برامون.

- وای بانو شما چقدر باهوشین و خوب مثال میزنید!

به خودم مغرور شدم سرم رو گرفتم بالا و قدم برداشتم سمت قصر که بازو بندم شروع کرد به داغ کردن جور ی که از دردش آخی گفتم. صدای نارگون با وحشت تو ذهنم پیچید بدو تالار قصر جلو رایمون رو بگی ر میخواد جون یه زن باردار رو بگیره سریع باش کنترل خودش رو از دست داده بدو آسمان.

هول شده دویدم که چند بار خوردم زم ین باز بلند شدم دویدم نگهبانا جلوی در بودن جلوم رو گرفتن نگذاشتن برم از داخل صدای ج یغ م یاومد. نمیدونم چطور شد که نگهبانا هرکدوم رفتن ی ه سمتی به پشتم نگاه کردم یه پیرمرد ریش سفید کلا با جذبہ و پ یر نگاه کردن و قطع کردم چ یزا مهم تری هست. سریع دویدم داخل دویدم اون ور سالن داخل دیوارها آب ها موج و خروش راه انداخته بودن پس این ساختمون قلب رایمون ه

- بله بانو قلب رایمون سریع برید! تا پیچ تو راهرو رو رد کردم رایمون رو دیدم مثل میخ ایستاده و به زن شک مپر رو به روش خیره شده و داره با قدرتش اونو خشک م یکنه نصف زنه سنگابی شده بود .

سریع خودم رو انداختم وسط زنه و رایمون که درد بدی پ یچید تو تمام بدنم فریاد زدم: را...ایمون...

- بانو برید جلو و دست روی قلبش بذارید.

با سختی قدم برداشتم با هر قدمم یه جی غی میزدم نصف دستم سنگ شده بود .

بزور حرکت م یکردم و به چشمه‌هاش سعی کردم نگاه نکنم. تو ذهنم به نارگون گفتم: چرا قدرتش داره روی من تاثیر م یذاره؟

- بانو بخاطر ای نکه داره ازش استفاده م یکنه اگه استفاده کنه شما که با قدرت هستین هم سنگ میکنه.

- فهمیدم!

دستم رو اوردم بالا و گذاشتم روی قلبش.

- گذاشتم نارگون حالا چیکار کنم؟

- نم یدونم درسته یا نه ولی قدرتش رو محدود کنید.

- من آخه چطور مگه میتونم؟

- بله می تو نید اما هنوز از بالا دستوری نیومده میترسم مجازات ب شیم!

- اشکال نداره بگو مجازاتش بامن!

- پس همراهم بخونید.

"گلپ دی دیوان سی متو کی ردی دا دی"

همراهش زمزمه می یکردم بازو بندم یخ شده بود و این سرما به قلب رایمون نفوذ می کرد.

"تی کا تی کا پرتی پا سونیا ای گلپ سردین"

با آخرین حرفم رایمون تکونی خورد چشماش لحظه ای بسته شد.

- نارگون الان چش شد؟

- هی چی داره ن یروش متوازن میشه تو بدنش ولی می بفهمه تو عادی نیستی و از محدود شدنش هم خبر دار میشه.

به دور برم نگاه کردم حرفای نارگون تو ذهنم پژواک می شد. همه یه جور عجیبی نگاهم می یکردن بجز همون پیرمرد سرتا پا سفید انگار از همه چی خبر داره! نگاه همه رنگش که مثل رنگ ین کمان می موند یه جور خاصی نگاه می یکرد انگار که سالهاست این نگاه رو می شناسم اما در خاطر من نیست صاحبش کیه؟

لحظه ای چشمم باز و بست شد و پیرمرده از جلو چشمم محو شد! با تعجب و سردرگم به دورم نگاه کردم اما نبود که نبود. سعی کردم همه حواسم پی رایمون باشه.

با صدای خدمتکارها توجه نکردم رفتم سمت زن باردار و تو ذهنم به نارگون گفتم: اینو چیکار کنم؟

- هی چی این رو باید رایمون درست کنه!

- مگه نمیگین می تونه بکشه و سنگ کنه ولی نمیتونه برگردونه

- درسته بانو ولی میتونه اما راهش رو بلد نیست.

عصبی شدم و زیر لب غریدم آگه من میتونم بگو تا انجام بدم نارگون داره حاله بد میشه تو دیگه رو مخ من راه نرو امروز از صبح تا حالا دارم م یکشم.

همی نجور که عص بی عصبی ترمی شدم حس می کردم دارم از زمین بلند میشم و سر تا سرم رو حرارت گرفته!

نارگون با صدای تر سیده های گفت: بانو آروم باشید، راهش رو میگم فقط آروم باشید.

دور ورم صدای ه یا هو میاومد و فریاد اون شیطان! نه اون از طرف خداونده! اون فرشته ای از دورخ هستش!

هرکی یه چیزی م یگفت و این عصبی ترم م یکرد.

- بانو آروم باشید و به سمت رایمون برید دستش رو بگیرید و روی سر زن باردار بگذارید و همراه من تکرار کنید تو ذهن رایمون هم نفوذ کنید تا تکرار کنه.

کمی آروم شدم و به سطح زمین رسیدم؛ سمت رایمون گیج رفته دستش رو گرفتم همراه خودم بردم سمت زن باردار ی که تا نیمه سنگ شده بود. تو ذهن رایمون رفته و گفتم همراه من تکرار کنه. بی چون و چرا و مقاومت قبول کرد.

آماده باش به نارگون دادم و اون شروع کرد به خوندن و ما هم همراهش اون به یه زیون دیگه میخوند ولی تو

ذهن من انگار ترجمه می شد و م یفهمیدم چی م یگه!

"کاندالایا سورو نیا دس قدیرام دی وه ما تی رها نیانا کنوناهبانا زین مخیتی صمیتایی گا" (معنی متن)

"بار الها دستانم بگ یر قدرت ده به ما تا برهان یم بی گناهان از این سختی مص بیت بار"

تا اینو خوندم دور تا دور زن رو نور قویی و زننده ای گرفت جور که چشم هامون رو بست م و صدای یه انفجار و ریختن خورده سنگ به دور ورم و جیغ و هین کشیدن بقیه باهم ی کی شد!

آروم چشمام رو باز کردم زن تا سنگش شکسته شد روی پاهاش افتاد. و با دستاش از خوردن زمینش جلوگیری کرد. دیگه خسته شدم از صدای ه یا هوهای که م یگفتن اون چطور ی تونست؟ وای امکان نداره! این یه معجزاس! هرکی یه چیزی م یگفت عرق های درشت از روی پیشو نیم م یرفت توی

چشمم با ساق دستم پاکشون کردم. به رایمون گیج نگاه کردم ن م یدونستم چیکار کنم ه یچ نظری هم نداشتم. از این که من بی قدرت بخوام ای نجوری نما یش اجرا کنم تو مخم نم یکنجید! ه یچ جوړه و هیچ رقمه با صدای نارگون از افکارم دست برداشتم .

- اجازه میدین حافظه خدمه و بادیگارد ها رو پاک کنم؟

- اره پاک کن..

نپرسیدم چطوری، چون انقدر فکرم درگیر بود که نخوام بیرسم. فقط... فکرم الان روی رایمون بود. من قدرتی ک پادشاه رو محدود کردم؟! یک پاشاده! اگه خودم انجام نداده بودم و ندیده بودم باورم نم یشد. از نارگون سوا لی پرسیدم.

- با رایمون چ یکار کنیم، تا آخر همی نجور ساکت و گیج م یمونه؟!

- نه بانو فقط تا چندساعت دیگه اینطوریه استراحت کنه میشه مثل روز اولش.

- خب چطور بیرمش تو اتاقش؟

- تو ذهنتون ازش بخواین از شما پ یروی م یکنه؛ همین طور که تا الان کرده .

- فهمیدم.

رفتم تو ذهن رایمون و گفتم: من رو به اتاقت ببر.

به من نگاهی کرد و بعد آروم حرکت کرد منم پشت سرش راه افتادم تمام بادیگارد و خدمه ها مثل چوب خشک ایستاده بودن انگار که مجسمه هستن! چرا امروز انقدر ع جیب غریبه؟ نتونستم به سوالم جواب بدم. همراه رایمون به بالای پله ها رفتم همین که پله ها رو رد کردیم دستش روی دیوار گذاشت قصر ت غیر کرد و یه در نمایان شد در رو باز کرد. و داخل رفت منم پشت سرش داخل رفتم. به اتاق بزرگ و و با سق فی از شیشه نگاهی کردم شگفت زده شدم این اتاق معرکس! سقفی شیشه‌ای، که آسمونش شده انگار سقف این اتاق و دور تا دور اتاق گل های خو شبو و زیبا! آرامشی آدم توی این اتاق پیدا میکرد که انگار هیچ کجا پیدا نم یکنی! رایمون گیج رو سمت تخت هدایت کردم؛ دراز کشوندمش و پتو رو روش انداختم گیج بهم نگاه کرد. نم یدونم چی تو نگاهش بود که منو کنارش نشوند چشمای یاقوتیش از هر لحظ های دیگه ای پر نور تر شده بود. زمزمه کردم: چی توی چشمات داری که آدم رو مجذوب خودش م یکنه؟

آروم دستم رو اوردم بالا و روی چشماش ک شیدم و از روی تخت بلند شدم و راه بیرون رو در پیش گرفتم. نمیدونم چرا وقتی کنارشم حس م یکنم تو پاهام لرزه م یافته البته نه فقط پاهام کل وجودم به لرزه م یافته مثل زلزله و گلوم خشک میشه... حس عجیبی که ازش سر در ن میارم صد در صد هم فکر کنم به خاطر خاصیت چشماش باشه فکر کنم میخواد سنگم بکنه ن میتونه! به فکر بچگانم خنده ای کردم و در اتاق رو باز کردم دوست نداشتم از اتاق برم بیرون ولی چه میشه کرد میخوام وقتی حالش خوب شد کنارش نباشم بزنه خوردم کنه!

تو ذهنم نارگون رو صدا زدم جواب نداد .

خواستم باز صداتش بزنم که...

یهو صداتش تو ذهنم همراه با نفس نفس پ یچید.

- بله بانوی من؟

- الان چیکار کنم؟

- استراحت تا وقتی که جناب رایمون سلامت کاملشون رو به دست آوردن شما قدرت مقابله با ایشون رو داشته باشین.

- نارگون نزنه بکشم

- امکان داره

- یعنی تو روحت با این دل گرمی دادنت!

- لطف دارین بانو خواستین بیشتر میدم.

- کوفت.

- فدای شما من برم به بقیه ذهن پاک کردنا برسم شما هم برید تو اتاقتون دوساعت دیگه ریموند میاد.

- خب بیا ذهن رایمون هم پاک کن چیزی نفهمه.

- ذهن ایشون قدرت منده نمیتونم بانو فقط شما میتونید که قدرت کاملش رو ندارید همه رو صرف آناسی ز کردی .

- آناس یز کیه؟

- همون زن بارداری که نجاتش دادی.

- آها.

- من رفتم بانو

- باشه

بدون نگاه کردن به رایمون سمت در رفتم بازش کردم و با شدت خودم رو بیرون انداختم انگار که الان رایمون افلیج الان دنبالمه با فکرم خنده آروم خستهای کردم و سمت اتاق خودم رفتم. تا رسیدم در رو باز کردم و خودم رو پرت کردم روی تخت و ای... مامان بدنم کوفتس خیر نبی نی که انقدر دستت سنگینه باید تا گیج بودی میزدمت که الان حسرت نخورم. کمی از معجون خواب آور خوردم و تخت گرفتم خوابیدم.

با چکیدن قطره های خن کی روی صورتم خواستم دست به صورتم بکشم ولی نمی شد. چرا دستام بستس؟! چشم بسته مکث کردم گوشام ناخداگاه تیز شد. هیچ صدایی نمی اومد. آروم چشمام رو باز کردم. تو اتاق خودم بودم به خودم نگاه کردم دست و پام بسته شده بود. زور زدم باز بشن ولی نشد. به دور برم نگاه کردم که چشم تو چشم رایمون عصبی شدم. هول شده گفتم: سلام خوب ی؟

جواب نداد و بیشتر به من خیره شد. چرا اینجور نگاه م یکنه بزم مثل ترسو ها دست به دامن نارگون شدم و صداش زدم ولی هی چی. باز به چشم ای ترسناک رایمون که روی صند لی گهواره ای نشسته بود و تاب می خورد نگاه کردم. دستام درد گرفته بود و قلبم مثل گنجشک م یزد. کلافه گفتم: چرا فقط خیره نگام م یکنی؟

- میخوام ببینم ساحره میتونه خودش رو از طلسم مرگ نجات بده؟!

- طلسم مرگ؟ روی من؟

- اره اما اگه راستش رو به من بگی چی هس تی و چطور اون کارها رو کردی برش میدارم از روت.

- من نمیدونم چی هستم .

یه دفعه دور تا دور هوا پی چید که خونه به لرزه در اومد و در آخر مشت هوایی که توی شکم خورد. یه لحظه نفسم رفت ته دلم چشمام از حدقه بیرون زد. نفسم رفت و برگشت. از درد جیغی کشیدم. و اون بی رحمانه و با لذت به کارش نگاه می کرد.

با صدای نفرت انگیزش دردام بیشتر شد.

- دوبار دیگه وقت داری هر کدوم رو که جواب ندی بدتر میزنم و آخر دست می کشمت.

شمرده شمرده گفت: تو چی هستی که این قدر قدرتمندی و تونستی محدودم کنی؟

چی بگم خدا هنوز از درد شکم به خودم میپسیدم تو دهنم مزه خون می اومد. با التماس اسم نارگون رو صدا زدم. اما جواب نیومد.

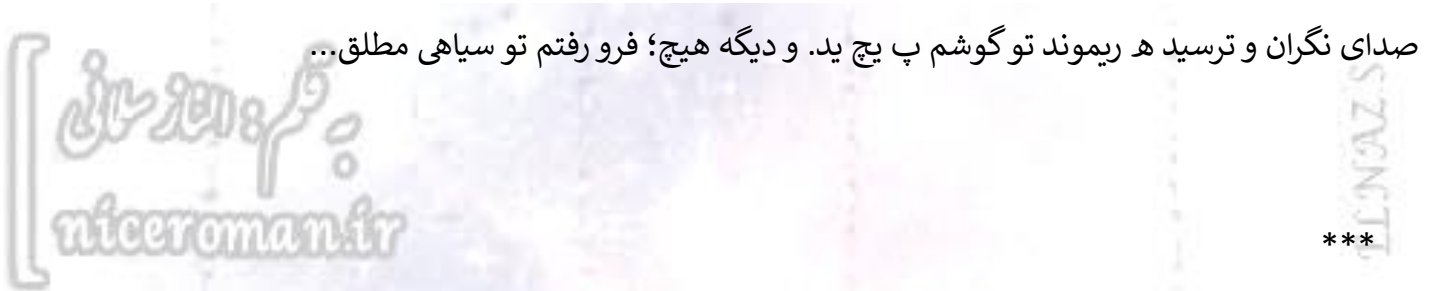
با ناله و درد گفتم: به جون مادر پدرم نمی دونم چی هستم!

بعد از حرفم چشمام رو محکم روی هم فشار دادم انتظار هر درد و ضربه ای رو داشتم اما هیچ اتفاقی نیفتاد آروم چشمام رو باز کردم.

وخیره شدم به رایمون که همون لحظه چشمام شروع کردن به سوختن تند تند پلک میزدم انگار که شیشه تو چشمام ریخته باشن با هر پلک زدنیش می افتاد. دست پای بستم رو تکون میدادم؛ تا دست به چشمای دردناکم بکشم. ولی هیچ کم کرداش بیشتر شد و در آخر انگار مذاب تو چشمام ریختن! خدا دارم آتیش میگیرم! چشمام کور شدم! فریاد زدم جیغ زدم اشکی که تو چشمام جمع می شد باعث سوزش شدیدش می شد انقدر جیغ زدم و تکون دادم خودم رو برای یه لحظه آزادی...

دیگه کم کم داشتم تقریب می شدم التماسش کنم. که بازوم و قلم شروع کرد به سوختن انگار آهن داغ تو دستم گذاشتن و سرب داغ روی قلبم جوری جیغ زدم که هجرم بنا کرد به سوختن مشت

دست های بسته شدم رو تند تند م یزدم به تخت مثل تشن جی ها خودم رو تکون م یدادم و فر یاد زدم: خد...!!
مصبت کجا رفت ؟



رایمون

گیج به دختر نورانی رو به روم نگاه کردم که ن یم متر از تخت فاصله گرفته بود. و دروش انواع اقسام رنگ ها م یرقصیدن و از اون ور غر غر های ریموند داشت کلافم م ی کرد. داد زدم: تمامش کن ریموند من پادشاه تو هستم در جایگاهی ن یستی که سرم داد بزن ی مفهومه ؟

وقتی این حرف رو زدم قیافه ریموند رفت تو هم و شوکه شد در آخر گفت: چشم الاحضرت.

از اتاق رفت بیرون و در رو محکم کو بید بهم عصبی زدم تو پیشونیم به صندلی جلو پام لگ دی زدم که خورد تو میز آینه و همه چی رو خورد کرد. ب ی توجه به کاری که کردم سمت دختر مجهول رفتم. دستم رو دراز کردم که بهش نزدیک کنم که تو رنگا قلقلهای به پا شد. و به رنگ قرمز و سیاه در اومدن! دستم رو عقب کشیدم که باز رنگا آروم شدن. بدون اینکه دست بزنم بهش جادوی تغ یر مکان رو انجام دادم تا دختر مجهول رو از اونجا ببرم. تا دربارش مطالعه کنم ببینم چیزی از این موضوع می فهمم!

دور تا دورم شروع کرد به تغییر و به اتاق خودم نقل مکان کردم و دختر مجهول با همون تخت سمت چپ اتاق که براش جا باز کردم جاخوش کرد. راضی از کارم سمت کتابخونه خصو صیم رفتم کتاب هایی که بدونم مفهوم برد بخوری توشه رو برداشتم. و روی میز گذاشتم. کتاب کشف اسرار رو باز کردم که صدای دختری تو اتاقم پ یچید دور تا دور اتاق رو نگاه کردم اما چیزی ندیدم.

- کی تو اتاقه؟! -

صدا مکث کرد و گفت: صدای من رو میشنوید؟ آره

صدا با ه یجان گفت: شکر خدا رو شکر

- کی هستی تو؟

صدا یه دفعه عصبی شد و گفت: من محافظ بانو هستم. شما به چه حقی این بلا رو سرش آوردین؟

- به تو دستور میدم خودت رو نشون ...

هنوز حرفم کامل تمام نشده بود که کشیده ای تو گوشم خورد. لعن تی این دیگه چه موجودیه دست مشت شدم رو تو هوا تکون دادم که لگدی وسط پام خورد اخی گفتم و روی زانو افتادم زمین، تا تونستم ناسزا گفتم و اون عصبی تر م یشد و با مشت و لگد به جونم می افتاد. تو هوا مشتی زدم که انگار خورد بهش چون آخش در اومد لبخند درد مندی روی لبام نشست که با کشیدن موهام از روی لبام پرید صداس زمزمه مانند تو گوشم پ یچ ید:

- به سربازای امین احمقت بگو برن برای ملکه ام گل طیباتو رو از باغ ممنوعت ب یارن همی ن حالا وگرنه خونت رو م یر یزم و مرگ رقت انگیزی رو برات به ارمغان میارم.

- تو کی هستی که به من دستور میدی؟ و اما اون گل نباید دست کسی ب یافته قدرت زیان باری داره!

صدا خی لی سرد و ب یخ یال گفت: تو به اون کاری نداشته باش باید بانو رو بیدار کنم آگه تمام قدرت بهش الان برسه بدنش نابود میشه باید هفته به هفته نیروش آزاد بشه تا بدنش متلاشی نشه الانم خیلی بهش رسیده. چون تو میتونی صدای منو بشنوی.

- اصلا این دختر کیه؟ تو کی هستی؟

صدا با یه حالت مرموزی گفت: به موقعهاش به ما اطمینان کن. بانو کاری کرد که تو با چشمت کسی رو نکشی و عذاب نک شی و این رو مدیونش هستی.

- آره مديونشم اما يع ني ديگه هيچ كاري با چشمام ن مي تونم بكنم؟

- چرا ميتوني با خواست خودت ولي ناخداگاه نه مثل كاري كه با زن و بچه تو شكمش كردي ديگه اونجوري تكرر نميش

ه. الانم برو بگو گل روب يارن

- من ميارم اون گل وسوسه زيادي داره .

- نم يخواد طلسم باغ ممنوعه رو بده تا برم سريع ب يارم.

بلند شدم به لطف قدرتم تمام بدن دردم خوب شده بود. سمت ميز رفتم كشور رو باز كردم وسطش رو فشار دادم كه خازني پ ريد بالا و يه استونه نوراني از وسط كشاب زد بيرون. قبل از اي نكه برش دارم تو هوا معلق شد و صدا گفت: برش داشتم مواظب بانو باش تا بيايم؛ كاري هم نكن.

فقط سرتكون دادم و نشستم روي صند لي لعنتي اين ديگه چيه؟ من از يه صدا پي روي ميكنم! اخه براي چي؟ چرا اينجوري شدم اينقدر بي ثبات. چند دقيقه اس كه نشستم با بي حوصلگي نفسم رو آزاد كردم از روي صند لي بلند شدم سمت دختر مجهول رفتم. باز دستم رو دراز كردم تمام رنگ هاي دورش كه اون رو مثل يه شئ بارزش در بر گرفته بودن به حركت در اومدن. خيلي عجب يبه خيلي! دستم نزديك تر رفت. منتظر هر واكنشي بودم وسط راه منصرف شدم دستم رو مشت كردم و به عقب برگشتم سمت كتاب اسرار رفتم. نشستم روي صند لي كتاب رو باز كردم صفحه هات رو ورق زدم تا رسيدم به يه صفحه كه متنش ادم رو جذب كرد. رشته هاي رنگي:

وقتي قدرت مكنده با سنك آسمان بهم پيومند بخورند توليد رشته رنگين كمان م يكنن فردي كه داراي اين قدرت هس ت. انگار تمام قدرت جهان در دست اوست. تنها فردي كه داراي اين قدرت است آرتين بزرگترين نيمه خدا در كل جهان فاني و ابدى است .

همين پس بقي هاش نه توضى حى نه مطلبى هيچ ي فقط رشته رنگي ن كمان رو آرتين بزرگ داشته؟!

مسخره، مسخره كتاب رو كوبوندم روي زم ين، هرچي روي ميز بود رو ريختم. كه با صدای دختره كه نشون ميداد برگشته صورتم رو سمت همون صدا چرخوندم كه گفت: گل رو چيدم.

- خب حالا باید چیکار کرد؟

کاش می شد چه رهش رو ببینم. وسط فکر کردن هام جوابم رو داد.

گل رو با جادو حل میکنم میدم بانو بخوره. ولی مشکل ای نجاست چطور از محافظ قدرت رد بشم؟ - محافظ قدرت چیه؟

- رنگی نکمان دور بانو!

- آها خب چطور باید رد شد؟

- یک هم خون میخوایم؛ ولی ای نجا نیست. تا ب یارمش بانو تمام قدرت رو مکیده.

صدای قدم زدن هاش رو میشنیدم توجه که کردم دیدم یه اندام زنونه مثل هاله در حال قدم زدنه مکث کردم و به چشمم دست کشیدم لعنتی واقعا داره معلوم میشه بدنش هاله ایستاد و گفت: چته مثل سگته ای هاش دی؟

بدونه هیچ واکنشی که فکر کنه برام مهم نیست گفتم: داری معلوم میشی!

- چی؟!

- میگم داره هیکت معلوم میشه رنگ میگیری.

بعد از یه مکث و قدم قدم رفتن عقب داد زد نه نه وای نه خدای من بدو رفت سمت دختر مجهول و فریاد زد: آسمان بیدار شو! آسم.. ان تو رو به اون خدا بیدار شو، بیدار شو. کل بدنش رو انداخت روی محافظ قدرت که به شدت به عقب پرت شد و به کتابخونه خورد. سریع سمتش رفتم که مایع طلایی از سرش زد ب یرون تر سیده هاله رو تکون دادم ولی هیچ عکس العم لی نشون نداد.

شدیدا کلافه شده بودم حال خودم رو نمی فهمیدم ای نجا چه اتفاقاتی بود که داشت می افتاد؟! چرا همه چی داره میریزه بهم! نمی دونم چند دقیقه یا چند ساعت نشسته بودم اما صورت هاله معلوم شده بود و صدایش اصلا به قیافه اش نمی خورد. صورتش خیلی زیبا و خوبی شباهت به آسمان داشت و صدایش سرد و بیحال! سرم رو تکون دادم و بلندش کردم بذارمش روی تخت مثل پر سبک بود.

همین که کمر صاف کردم کفش های مردونه ای جلوم ظاهر شد شوکه شده چند قدم عقب رفتم.

سرم کم کم بالا آوردم اینجا انگار کاروان سرا شده هرکی میخواد بیهو میاد و میره چشمه مبه چشمای هزار رنگش افتاد

نمی شد حدس زد چه رنگ یه تمام رنگ های دنیا تو چشمش خلاصه می شد.

دختره رو از بغلم کشی د بیرون تختی شاهانه ظاهر کرد و گذاشتش روی اون از خو نسردي این مرد حرصم گرفت.
سوال تکراری این روز هام رو پرسیدم: تو کی هستی؟

دستش رو بالا گرفت به معنی سکوت گل روی میز رو برداشت تو دستاش گرفت که به رنگ مایع نقره ای در اومد ک می از خونش رو قاط پش کرد و سمت آسمان رفت. با نزدیک شدنش به آسمان رنگا عقب رفتن و کم کم محو شدن تعجب و شوک، ترس، ه یجان و کلافگی همه باهم قاطی شده بودن چطور امکان داره یعنی کی میتونه باشه. چرا من نمی تونم حرف بزنم یا واکنشی نشون بدم خشم داشت از همه حس هام پررنگ تری شد.

واقعا دیگه کم آورده بودم تمام زورم رو جمع کردم برم سمت مردی که دستش روی قلب و پیشونی آسمان بود. اما نتونستم یک سانت هم جم بخورم. تمام قدرتم رو توی چشمهام ریختم و خواستم سنگش کنم ولی بازم نتونستم انگار یه شیش ه جلو چشمهام بود و منعکس م یشد قدرت چشمهام .

پس فقط مجبور بودم تماشا کنم ببینم داره چیکار م یکنه. دستش رو از روی قلب آسمان برداشت مایعی هم که درست کرده بود و تو هوا معلق بود رو سمت خودش کشید. به یه زیون باستانی شروع کرد به خوندن وقتی صداش رو شنیدم محو صدای جذاب و گیرا ش شدم

"تیتی یارانا ش بیار سپنا سپنا کوردا جی ناگول موگول لپیا نیاس قیدر قیدرت یمام سار.

"من آرتین بزرگ از شه رهای سپنا و کورداج تمام موکل ها و جن ها و سایر پرها و... را احضار م یکنم تا تمام قدرتی که حق فرزندم هست را به او عطا کنند"

با پایان رسیدن جمل هاش مایع توی دستش نور شدیدی ایجاد کرد و یک دفعه خاموش شد. آروم آروم اون مایع رو سمت دهن آسمان برد و قطره قطره اون رو توی دهنش داشت م ریخت که یهو یکی از دستای سمت چپش بلند شد. گردنم رو ن می تونستم تکون بدم که با جیغ دخترهاله که میگفت: نه آرتی ن نه تو رو خدا نه!

فهمیدم که این مرد رو به روم دختره هم مثل من مجسمه کرده لعن تی اما انگار قدرت دختره زیاد بود که خودش رو از اون حالت در آورد و انداخت روی اون مرد و گفت: تو رو جون من نکن، اون گناهی نداره. نذار وارد بازی ک ثیف ما بشه آرتین تو رو جون خود آسمان و آیناز نکن بذار عادی زندگیش رو بکنه.

- تقدیرش هم ینه اون جانشینه منه.

آرتین من تازه پیداش کردم بعد از چند سال نذار باز از دستش بدم.

و دختره شروع کرد به گریه کردن آرتین نام دختره رو بغل کرد و تو بغلش فشرد و یواشکی بقیه مایع رو تو دهن آسمان خالی کرد. از این کارش تمام سرتا پام رو نفرت گرفت چطور میتونه این کار رو کنه.

دختره رو تو بغلش اروم کنه و از پشت سرم ایچ رو بریزه تو دهن آسمان. اما با شنیدن صدای جادویش تمام نفرتم یادم رفت و باز محو صورت زیبای این مرد شدم انقدر زیبای که نگاه من که مردم هم سمت خودش کشونده - دلبرم، آسمان باید به قدرتی که ح قاشه می رسید اون تقدیر بزرگی داره. الانم بیا از اینجا بریم تا بهوش نیومده تو سرزمین خودم بهت توضیح میدم.

با این حرفش ی ک دفعه از جلو من محو شدن و منم آزاد شدم. معنی حرف هاشون چی بود! یعنی چی؟ باید بفهمم

از شدت خشم مشتتم رو تو دیوار کوبیدم؛ رسماً آدم حسابم نکردن. کارشون رو کردن، حرفاشون رو زدن و رفتن. من چه پادشاهی هستم. از وقتی این دختر اومد تو قصرم، تمام زندگیم از هم پاشید.

الان که هیچ محافظتی دورش نبود به سمتش رفتم. یعنی اون دونفر کی این دختر بودن شبهاش به دختره زیاده یعنی خواهرشه؟ پس اون مرده چی؟ چرا هیچی باهم جور در نم یاد. اگه خواهرشه چرا زودتر معجون رو درست نکرد مگه نگفت به یک هم خون نیاز داره! پس؟ او..ف!..

با تکون خوردن آسمان درگیر ذه نیم ادامه پیدا نکرد. بدونه ای نکه واکنشی نشون بدم بالا سرش ایستادم تا کامل بهشون بیاد. آروم آروم چشمهایش باز شد. با باز شدن چشمهایش شوکه شدم شده بود چشمهایش فیتوک پی چشمهای اون آرتین نام شده بود، باز نگاهش کردم. تکون نخورد فقط خیر به سقف بود. کمی نگران شدم فقط ک می صداس کردم: آسمان؟

نگاه همه رنگش سمت من چرخید. چرا انقدر آروم شده؟ تقریباً شدم باز حرف بزنم.

- خوبی؟

جوابم فقط سرتکون دادن به نشونه "نه" بود. لب زدم "چرا"

روش رو ازم گرفت و حرفی نزد منم بی اعتنا از کنارش رد شدم و رقتم بیرون از اتاق.

"آسمان"

همه جا تاریک بود. وحشت برم داشته بود. دور خودم م یچرخیدم و صدا م یکردم نارگون؟ کمک ی ک ی کمک کنه!

هرچی م یرفتم به هی ج جان می رسیدم؛ همش تاری کی بود و تاری کی، یک دفعه نور شدی دی به سمتم اومد. از ترس فقط دو یدم دویدم تا بهم نرسه اما نم یدونم چی شد که یهو نور از پشت خورد تو بدنم و سرتا پاهام رو پر از نور گرفت. با خوردن نور بهم چهار پنج تا دیگه هم زمان به رنگ های مختلف به بدنم و قلبم و چشم مهمام م یخوردن حس قدرت م یکردم انگار میتونم با یه انگشت همه چیز رو بچرخونم و تغ ییر بدم. یهو تصویری از جلو چشمهام گذشت یه زن که شباهت زیادی به من داشت در یک اتاق رو باز کرد خوب نگاه کردم اتاق یه بچه! بالا سر گهواره رفت. یه نوزاد ناز و تپ لی تو گهواره گریه م یکرد با چشما ی همه رنگی! محو چشما ی بچه شدم چه قدر زیبا! زنه دختر بچه رو بغل کرد تو آغوشش فشردش و گفت: زند گیم، ثمره عشق مامان چرا مروارید هات رو م یریزی چی شده؟

با حرف زدنش دختر بچه کم کم داشت آرام می شد. تصویری از جلو چشمهام رد شدی کی دیگه اومد یه مرد که چشمهای فیتوکپی چشمهای نوزاد بود. داشت با همون زنه که شباهت عج بی به من داشت حرف میزد.

- مبینا حرفم ی کیه گفتم باید از ای نجا بره با ید بره. تو که ن م یخوای دست ش یاطین بهش بخوره میخوای؟

با صدای مرد قلبم آرام شد یه جور کشش داشتم به مرد رو به روم میخواستم برم بغلش ولی ن می شد. فقط یه تصویر بود صدایش نگاهش بدنش همه و همه خاص بود.

مبینا جواب داد: آرتین دلم رضا نیست بچم ازم دور بشه اون فقط شیش ماهشه از من دورش نکن داغون میشم.

اشکای زنه یا همون م بینا گولوله گولوله م یر یخت روز مین، خودمم همراه مبینا میدونم چرا گریه می کردم.

خواست حرفش رو ادامه بده که آرتین یع نی همین مرد رو به روم که مبینا ای نجور صدایش کرد گفت:

قول میدم برگرده ولی نه الان بخاطر بچه ناخواسته ای که آوردیم با ید تحمل کنی بهت گفتم حامله نشو حالا که شدی بای د تحمل کنی، تا ه یجده سالش بشه یا بیست سال تا ای نکه بتونه بیاد پیش ما و اما تمام قدرتش بهش رسیده باشه تا بتونه جانشین من بشه .

تصویر به سرعت از من دور شد و تصویر دیگ ه اومد .

مبینا جلو پای آرتین که بچه بغلش بود سجده زده بود و از ته دل زار میزد آسمان دختر یک ی یدونم آرتین نبرش دخترم رو نبر بدون آسمانم م میرم. حداقل بذار یک بار بغلش کنم یک بار دیگه شیرش بدم.

حرفای مبینا دور سرم تاب م یخورد آسمان آسمان اسم این بچه آسمانه نه نه شاید تشابه اسمیه آره همینه ولی چرا من این ها رو باید ببینم با صدای آرت ین رشته فکرام بهم ریخت.

- مبینا خودت رو آزار نده بذار ببرمش تا شیاطین پیدا شون نشده

- آرتین تو میتونی تو یه نیمه خدایی تو خوناشامی گرگ ینه ای... همه چی هستی از پس همه چی بر میایی تو پادشاه جهان و عالم هستی میتونی از دخترم مواظبت ک نی. نبرش ازش کنار خودمون محافظت کن.

- همیشه با بودن آسمان یا من میم یرم یا دخترم ی کی دارای قدرت مطلق میمونه دو نفر ن م یشه در صورتی که آسمان بره زمین، هم من و هم آسمان زنده میمونیم.

مبینا که دستاش صورتش رو پوشونده بود گفت: کجای زمین م بیریش؟ آرتین با بی

رح می کامل گفت: ندونی بهتره

و با کلمه آخرش محو شد و م بینا تنها موند خودش رو به در و دیوار میزد و زاری م یکرد فریاد م یزد خدا... دخترم رو به تو سپردم خدا... جگرگوشم رو ازش محافظت کن ...

خواستم برم مرحمش باشم ولی تا دستم بهش خورد. تند تند تصویرها از جلوم رد م یشن تا رسید به یک جنگل تاریک یه مرد شنل پوش آهسته از میون درخت ها رد می شد تا رسید به یه روستا از میون خونه ها گذشت مکانش برام آشنا بود اینجا خونه ما بود خونه مامان بابام و آیسو دو تا تقه به در زد صدای پدرم اما جوون تر اومد در رو تا باز کرد گفت: بله بفرم ایید شما؟ تا آرتین کلاه رو از روی سرش برداشت بابا س ریع خم شد و گفت: علاحضرت خوشامدید!

آرتین جواب نداد که بابا گفت: بفرم ایید تو به خانه ح قیرانه ما خوش آمدید.

آرتین بدون تعارف وارد خونه شد منم سریع پشتش وارد شدم که انگار منو حس کرد برگشت و به من خیره شد و گفت: شرمنده دخترم بخاطر خودت بود. به پشت سرم نگاه کردم کسی نبود به آرتین نگاه کردم که پیشو نی نوزاد رو بو سید اما پیشو نی من گرم شد لذتی تو بدنم پ یچید که هی چ وقت تجربش نکرده بودم نوزاد قهقهه ای زد و دستش رو روی صورت آرتین گذاشت و به چشمماش خیره شد. آرتین نوک انگشت بچه رو بوسید و همراه بابا رفتن توی حال

نشستن .

تا نشستن آرتین شروع کرد به حرف زدن

- هاگان؟

- جانم علاحضرت؟

- فرزندم رو به تو م یسپارم.

- شما جون بخواهید مثل بچه نداشتم بزرگش میکنم شما میدونید که من پدر نمیشم چه نعمتی بزرگتر از این که بچه پادشاه رو بزرگ کنم.

و بابا شروع کرد به خنده شادی کردن آرتین لبخندی زد و گفت: اگه دخترم رو به درس تی بزرگ کنی و مهر و محبت خالصانه به او کنی داری یک فرزند میشی.

- اما پادشاهام من که عقیم هستم.

و سرش رو انداخت پ این که آرتین گفت: درمانت م یکنم.

- ممنون سرورم ممنون لطف بزرگی در حقم میکنید.

آرتین بچه رو گرفت بالا سرش و شروع کرد به خوندن زیون عجبی ب

"فریندا قیدرتی روا گینرا تیا ز یانا مویدا، و یا چ ینیاره ه مینا ب یرافا میگل یدا فرزندم

قدرت رو م یگیرم تا زمان موعود، و چهرهای هماننده برف م یگیری"

با تمام شدن خوندن طلسم لب های سرخ بچه رو بوسید و گفت: آسمانم سریع بزرگ شو همیشه کنارتم و چشم انتظارت میمونی م

بعد رو به بابا کرد و گفت: اسمش آسمانه تمام قدرتش رو گرفتم از فردا تمام موهانش سفید میشه نترسید. خیلی هواس رو داشته باشید.

چندتا پرسفید تو دستش ظاهر شد و داد به بابا و گفت: هر وقت مشکلی پیش اومد این پررو با شمع فقط با شمع آبی بسوزونید تا بپام.

بابا پرها رو گرفت و گفت: چشم حتماً

آرتین بلند شد و رفت بیرون پدر هم سریع همراهش بلند شد و گفت: سرورم بشینید الان زخم پیداش میشه از شما پذیرایی میکنه.

- کار دارم فعلاً

و یهو به یه پرنده زیبا و سفید و براق تبدیل شد و تو آسمون اوج گرفت.

روزانو هام افتادم ز مین با رفتنش یه تیکه از قلبم همراهش کنده شد. یعنی... یعنی آرتین پدر واقعیمه و مینا مادرم؟!

من کیمن؟ فریادی از ته دل زدم: من کی هستم خدا...

دورتا دورم سیه شد ابر، آسمان، ماه، ستاره همه توهم دیگه پیچید. باز فریاد زدم. اما با صدایی که شنیدم صدام تو گلوم خفه شد.

- درود به والا مقام.

گیج به هفت شل پوش نگاه کردم. باز صدایشون همزمان پیچید!

- ما نگهبانان آسمان هستیم و ورود شما را خوشامد می‌گیم. شما دیگه میتونید از سنگ آسمان و بازو بند وارث استفاده کنید تا باشد از راه درست.

هنگ بودم داغون بودم نمیفهمیدم چی میگن، کاش نمی‌اومدم سرزمین یاقوت.

تو فکر بودم که یکی شون حرف زد: بانو شما باید بیدار بشید اجازه می‌دید.

- تو کی هستی؟

- من آتوس هستم. نگهبان آسمان یک ما از الان نگهبان شما هست یم چون شما خود آسمان هستید.
اگه شما نبا شید آسمان هم دیگه نیست جهان هستی نابود میشه. نگهبان های دیگه اپی هم دارید پدرتون آرتین بزرگ بر
ای شما موکل و جن ها و پری ها سابرین ها و خی لی از موجودات دیگه رو برای شما گذاشته از الان شما باید مدیریت د
نیا رو در دست بگ یرید. هم ین الان هم که شما بی هوش هستید داره احضارشون میکنه تا به شما قدرت والا رو انتقال
بد ه. هروقت با ما کار داش تی فقط تو دلت صدامون کن.

الساعه خدمت شما هستیم.

نمیدونستم چی بگم چیکار کنم این ها همش یه رویاس فقط سرم رو اون موقعه گیج تکون دادم .

چشمهام خود به خود بسته شد. که صدایی شنیدم صدایی که تو خوابم شنیدم و بهم آرامش میداد اما نم یتونستم
چشمهام رو باز کنم! ه رکاری کردم نشد. پس فقط به صدای آهنگینش گوش کردم: بی ابریم تا بیدار نشده تو
سرزمین خودم بهت ترضیح میدم.

منتظر بودم باز حرف بزنه نباید بره نباید تنهام بذاره از بی توانیم کلافه بودم احساس قدرت زیاد میکردم ولی
قدرتی که نتونم چشمم رو باز کنم تا ب بینمش بدردم ن میخوره.

صدای غرغریز لبی رو شنیدم توجه کردم آشناس ک می خودم رو آروم کردم حس کردم بهم نزدیک میشه. نم یدونم
چرا با رفتن آرتین سنگ ینی چشمهام رفت ولی م یتروم باز کنم و باز نشه بعد از کلی کلنجار رفتن به خودم آروم چشم
مهام رو باز کردم نه نوری تو چشمام خورد و نه چیزی انگار کار همیشهگیمه. نگاهی به رایمون کردم و باز نگاهم رو
برگردوندم من اینو نمیخوام الان اینجا باشه من آرتین رو میخوام جواب های سوالم رو م یخوام نمیدونم چقدر تو فکر
بودم که گفت: خوبی؟

چی م یگفتم خوبم من نم یفهمیدم خوبم یا بدم رفت با رفتنش نفس راح تی کشیدم از تخت پاییناومدم صدا کردم:
نارگون؟

جوابی نیومد. چرا! چرا دیگه نیستش؟! کجا رفته؟ نکنه اتفاقی براش افتاده؟! بلند تر صدا زدم نارگون که از چیزی که
جلوم دیدم...

از چیزی که جلو روم دیدم شوکه شدم ای... این مبینا هستش؟! الان مادرم جلومه! سعی کردم خنثی باشم مثل خودش باز تو ذهنم نارگون رو صدا زدم که مبینا جواب داد: بله بانوی من؟

داشت دیگه اشکم در میاومد این چه بازی مسخره‌ایه راه انداختن با ت پته گفتم: تو تو نارگونی!

خنده‌های زیبایی کرد و بهم گفت: بله ملک هی من، من نارگون هستم شما قدرتون رو بدست آوردید و میتونید من رو ببینید.

- امکان نداره!

- چی امکان نداره؟

- هی چی

نم یخواستم حرفی بزنم میخوام ببینم تا کی میخوان این بازی رو ادامه بدن من فقط باید دنبال آرتین بگردم انقدر بای د با م بینا یا همون نارگون صمی می بشم به عنوان یه دوست نه یه مادر که منو بیره پیش آرتین آره آره همینه. زیر چشمی نگاهش کردم تو چشمه‌هاش پر از اشک بود تا اومدم سرم رو ببرم بالا فرزند تراز من نگاهی به سقف کرد و گفت: رایمون عجب اتا قی برای خودش درست کرده.

فقط سرم رو تکون دادم چرا میخواد پنهون کنه مادرمه تو دلم یه حالی بود هم دوست داشتم بغلش کنم هم میخواستم اول اون سمتم بیاد ن میخوام خودم رو تحمیلش کنم. وقتی داره پنهون میکنه من چیکار کنم؟ بغض به گلوم فشار م یاورده. داشتم متلاشی می شدم بدنم از قدرت زیادی م یلرزید. خاطرات به مغزم فشار می اورده. حالم یجوری عجیب بود آرتین رو چهرش رو تصور کردم م یخواستم یه جا باشم تنها ه یچکس هم نباشه فقط خودم باشم نارگون پیدام نکنه نفهمه کجام یجا که نه خونهباشه نه چیزی همه چیز سبز مثل یه جنگل با خوردن نسیمی به بدنم لرزی کردم و تعجب آروم چشمهام رو باز کردم دور تا دورم هم هاش سبز بود با درخت‌های سر به فلک کشیده شده! یعنی چی؟! یعنی با یه فکر من این جا اومدم چطور ممکنه؟

خندیدم با صدای بلند انگار که یه جوک خیلی باحال شنیدم از شدت خنده افتادم زمین وسط خنده هام اشکام رونه شد و هق هقم بالا رفت دست تو موهام کردم و کشیدم و هوار زدم جی غ کشیدم جوری که نصف پرنده‌ها از رو شاخه فرار کردن. موهام رو ول کردم که روی شونه هام افتاد چشمم که به موهام خورد شوکه شدم همه رنگ بود سبز آبی قرمز نارنجی سفید طلایی همه رنگا تو موهام بود.

این خوابه؟ شو خیه؟ چیه؟!

چرا هی داره پشت سر هم بهم شوک وارد م یشه! با خش خ شی از پشتم برگشتم اما چیزی نبود. اصلا من کجام؟ قدم زدم، بی خیال همه چی بیخیال زندگی عج یبم من قویم؛ آره آسمان تو قویی هستی. بجنگ و همه اونایی که دست کم گرفتنت و باعث جدایی از خانوادت شدن با خاک یک سان کن تو آسمانی.

"شخص سوم"

بند ساعت رو بستم؛ جلو آینه رفتم. شونه ای ی به موهام زدم یقه لباس مشکیم رو صاف کردم. آینه موجی انداخت! خیر شدم به آینه که آسمان و مبینا رو نشون داد. رفتار آسمان رو زیر نظر گرفتم! میخواستم واکنشش رو از افشای حقیقت ببینم... اما با چیزی که دیدم یه تایی ابروم رفت بالا! هیچ واکنشی؟ بیشتر دقت کردم به صورتش اما هیچ ی چشمای مرموز که از من به ارث برده بود. یه لحظه هوا سم پرت شد که همون موقعه غیب شد. سردرگم دو طرف آینه رو به دست گرفتم فقط صدای مبینا تو آینه م پیچید. ملکه! ملکه‌های من؟ کم کم صدایش بلند شد. آسمان؟! آسمان کجایی؟

آسمان رو تصور کردم وارد ذهنش شدم. درهم برهم، پ یچیده، سردرگم، نفرت، خوشحال ی. همه باهم بهم هجوم آوردن ذهن قدرت مندی داشت. ولی چون تازه به قدرت رسیده بود اونو نبسته از موقعیت سو استفاده کردم و از دید چشم هاش به اطراف نگاه کردم جنگل تاریکین! چطور امکان داره؟ آسمان استرالیا چیکار میکنه؟ اونم زمین نه هرجای دیگه. تو بهت بودم که با شدت از ذهنش انداخته شدم بیرون باز خواستم وارد بشم ولی نشد. سریع دروازه ای به جنگل تاریکین باز کردم. دقایقی بعد جنگل بکر تاریکین بودم. با مشام رد آسمان رو گرفتم. تغییر چهره دادم و به سمتش رفتم. ولی بعد پشیمون شدم برگشتم پشت درخت کاج. متوجه صدا راه رفتنم شد و ایستاد با صدای لرزونی گفت: کسی اینجاست؟ جواب ندادم قدمی به سمت درختی که پشتش بودم برداشت.

ولی انگار پشیمون شد و باز به راهش ادامه داد .

شهامتش رو تحسین میکنم!

به چند متر جلو ترش طی العرض کردم تا اون به من بر بخوره نه من به اون. خودم روش بیه کسای کردم که گم شدن. رنگ چشمم رو ثابت به رنگ مشکی در اوردم و با دستم خراش انداختم روی بدنم و دستم و صورتم سری ع رفتم تکیه به درختی زدم. و منتظر موندم تا بپیچه سمت راست و منوب بینه.

باید بیشتر بشناسمش این تنها راهه.

همین که پ یچید و من رو دید پا تند کرد. چشمم رو خمار و ب یحال نشون دادم و کمی مری

ض:)

- آقا؟ آقا! حالتون خوبه؟

گویی صاف کردم و با صدای ترسیده ای گفتم: نه حالم بده یه حیوون وحشی بهم حمله کرده!

- منم گم شدم هرکاری هم میکنم نمیتونم برگردم. شما راه خروجی رو بلدین؟

- ن... نه بلد نیستم. منم راه رو گم کردم با رف یقام اومده بودم گردش که ...

- متوجم. پس چ یکار کنیم؟

از این که سریع با هام خو گرفته تعجب کردم شخصیت عجیبی داره! مثل مادرش... خودم مقدمه چینی کردم. کمی از اون حال تر سیده خودم رو در اوردم و گفتم: تا شب نشده باید یه سر پناه پیدا کنیم. فردا دنبال راه خروج می یگردیم. موافقی؟

مبینا هی تو سرم فریاد میزد و خبرگم شدن آسمان رو میداد و از ای ن که نمیتونه باهاش در ارتباط باشه.

تو ذهنم مبینا رو آروم کردم و گفتم: پیشه منه .

- فهمید کی هستی؟

- نه

ارتباط رو قطع کردم.

و گفتم: به چه اسمی صدات کنم؟

زد تو پیشو نیش و گفت: خودم رو معرفی نکردم؟! من آسمانم سری

تکون دادم و گفتم: ایما ن

و جلو تر از اون حرکت کردم سعی کردم لنگ بزنم تو راه رفتن. اونم خودش رو به من نزد یک کرد و هم قدم شد و

گفت: من تو رو جایی ندیدم یا تو منو؟ اصلا ما الان کجاییم؟ اینجا کجاست؟ تو جادوت چیه؟

نیکرمان ایرانی
niceroman.ir

SCENET
TINAZS

پس خودش هم نمیدونه کجاست؟ اما اگه ن میدونه چطور دروازه باز کرده و اومده اینجا این که تازه به قدرت

رسیده؟! سوال ها رو پس زدم و یه دستی زدم و گفتم: جادو؟

مفقت
روند خاص

نایس رمان

آره جادوچ یز عج یی گفتم!

الکی سعی کردم بخندم و انگشتم رو سمت مخم تاب دادم و گفتم: دیونه ای؟ چی میگی مطمئنی وقتی داشتی راه م

یرف تی مخت جایی نخورده؟ - زهر مار، کجای حرفم خنده داره: بی نمک.

انگار چیزی یادش اومده باشه گفت: آها! ش اید مثل من که قبلا قدرت نداشتم تو هم این جور ی هستی.

وراج بودنش به کی رفته. خودم رو گیج نشون دادم و گفتم: چی م یگی تو اینجا زم ینه نه سرزمین افسانه ها.

یعنی خره اگه نگیره چی میگم!

همینجور داشت به وراجیش ادامه م یداد که انگار گرفت چی گفتم بهو با صد لی نسبتاً بلن دی گفت:

زمین! ما الان زمی نیم؟

فقط سر تکون دادم داشتم به اطرافم نگاه میکردم که یه جیغ دیگه زد و گفت: وای... نه! نه! نه! من اینجا چ یکار م

یکم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: میشه یه جور ی حرف بزنی که متوجه بشم!

انگار تو دن یای خودش نبود هی سر تکون م یداد وزیر لب م یگفت: گندش بزنی چطور امدم اینجا؟ اخه چطوری

برگردم؟ اصلاً نمیدونم کجای زمینم خدایا کاش آیسو اینجا بود.

با زاری نشست روی زمین باز به اطراف نگاه کردم خطر رو نزد یکمون احساس کردم فضا رو بو کشیدم "میروناها

موجوداتی که خودشون رو شبیه انسان ها در میان و از غم و وحشت و ترس تغذیه میکنن..." یه لحظه رفتار آسمان

حواسم رو به خودش معطوف کرد دستش رو محکم فشار می داد انگار از چیزی رنج می برد نزدیک شدن میروناها

نگذاشت بیشتر توجه کنم. لعنتی تو این زمان هم نمیتونستم از قدرتم استفاده کنم میفه م ید کی هستم باید تحریکش

کنم خودش از قدرتش استفاده کنه. تو ذهنش رفته و با صدای اصلیه خودم گفتم: حواست به اطرافت باشه

موجودات افسانی قدرت رو بو کشیدن خطر تهدیدت میکنه.

به صورتش نگاه کردم و گفتم: آسمان خانم چی شده چرا رنگتون پریده؟

- ها؟ هی چی، ه چی. بعدا میگم الان بیا فرار کنیم فقط.

دستم رو گرفت و شروع کرد به دویدن با ای ن سرعتی که این م یرفت که اونا زودتر به ما میرسیدن.

باز رفتم تو ذهنش و گفتم: سرعتت رو بیشتر کن.

یه لحظه ایستاد دستاش رو مشت کرد تو چشم هاش پر از اشک جمع شده بود و بلند گفت: تو کی هستی؟

قیافم رو تعجبی کردم و گفتم: آسمان چی شده داری میترسونیم نکنه واقعا دیوانه ای؟ از چی فرار میکنی؟ چی میگی هی با خودت!

با چشم های پر از اشکش بهم نگاه کرد. رنگ چشم هاش و موهایش به رنگ آبی و قرمز در او آمده بودن یعنی خشم و آرامش مگه میشه؟ فقط با یه صدا؟

- تو... تو ه چی نم یفهمی فقط بیا از این جهنم دره بریم من م یترسم فقط همین.

تو ذهنش در جواب صدایی که با هاش حرف زد گفت: تو کی هستی؟ کی دنبالمه؟

- خودت میدونی کی هستم. پس فقط به حرفم گوش بده و برو.

- نمیخوام گوش بدم تا حالا نبودی از الانشم نباش.

ارتباط ذهنی قطع شد. با آسمان نگاه کردم چشم هاش مثل آسمون میبارید. سعی کردم چیزی نگم حرف هم نزنم الان تو موقعیتی نیست که شک کنه که چرا من انقدر غیر ارادی ساکتیم. کار از کار گذشته بود و میروناها دور تا دورمون رو گرفته بودن حدود ده نفری میشدن. آسمان لرزون به اطرافش نگاه م یکرد خوب که نگاه کردم دیدم از خشم م یلرزه نه از ترس. تو قالب انسانی قدرت تشخیصم کم شده.

سعی کردم بار دیگه وارد ذهنش بشم ولی انقدر خشمگین بود که ناخداگاه ذهنش هم بسته بود.

کمی قدرتم رو آزاد کردم و وارد ذهنش شدم.

- نادون بجا خیره شدن دست به کار شو آت یششون بزن.

ازت متنفرم، از ذهن من برو ب یرون.

- حوصله بچه بازیات رو ندارم قدرت ارادت رو بده به من بدنت رو شل کن تا بتونم کنترلت کنم.

- نم یخوام از پشش بر میام ن م یخواد برای من دایه ای مهربان تر از مادر ب ش ی.

- باش پس آت یش بزن منتظرم

با چشمهام عاجز بودنش رو م دیدم با هق هق رو زم ین افتاد و با فریاد گفتم: ازتون متنفرم متنفرم و با مشت م یکوبید رو زمین.

میروناها منو گرفتن البته از عمد گذاشتم منو بگیرن با صدای ترسیده ای گفتم: آسمان فرار کن .

آسمان به خودش اومد و تو ذهنش گفتم: تسلیمم باشه کمکم کن.

لبخند محوپی رو لبم نشست اخلاقش مثل خود مادرش میمونه غد لجباز گفتم: بدنت رو شل کن به آتیش فکر کن. تو الهه اتیشی همین که ریلکس کرد قدرتش رو تو دست گرفتم تو همون لحظه ی کی از میروناها سمت آسمان اومد که

خواستم با ات یش نابودش کنم. ولی اون یه قدم دیگه با احتیاط نزدیک بدن آسمان شد و شروع کرد به بوکشیدن و رنگش کم کم رو به زردی رفت و سریع زمین افتاد. فکر آسمان تو سرم پی چید که باعث شد خندم ب گیره، شیری ن زیون من.

- یعنی من انقدر بوگند میدم که افتاد .

- بوگند و که البته میدی ولی بخاطر قدرت اینجوری شد. الانم تع ظ یم کرده .

- چرا تعظ یمش این مدلیه، انگار م یخوان گردنش رو بزنن.

جوابش رو ندادم به م یروناها توجه کردم تا نگاهم رو دید شروع کرد به حرف زدن.

"- گ یلیج فیژگون تا ل ید؛ کا... رو گیژ تا تا روژی گوکواواچ.) مع نی: ارباب حضورتون رو احساس کردیم؛ اما...

این بیگان ه رون م یشناسیم بوی قدرت والا می دهد.)

- قیمرگ ی لیچو. کمانوچ کلی مات ی تی روس تاگوتاری (معنی: جانشین منه، خوب گوشاتون رو باز کنید صدمه ای ببینه سرها تون رو از دست م یدید. گمشید از جلو چشم هام") .

جلو پای آسمان زانو زدن و کفشش رو بوسیدن و با سرعت فرار کردن. با قدرت آسمان یه کلبه بالای درخت ساختم و نامریی یش کردم و قاب لیت دیدن فقط برای آسمان. از ذهنش داشتم م یرفتم بیرون که گفت: چرا منو از این جهنم ب بیرون ن میبری بیرون؟

- من اوردمت اینجا؟

- نه!

- پس همون جور که اومدی برگرد.

- تو... تو.

- من! من چی؟

- فقط از ذهنم برو ب بیرون.

"آسمان"

- فقط از ذهنم برو ب بیرون نم یخوام دیگه صدات رو بشنوم.

منتظر بودم چیزی بگه ولی ه یچی نا مطمئن گفتم: هستی؟

نه انگار رفته بود. به ایمان نگاه کردم مثل چوب شده بود چرا اینجوری میکنه؟ اها! فکر کنم شکه شده. حق هم داره یه عالمه ادم دورمون جمع شدن بعد ی کیش که زرد کرد کفشم رول یس زد رفت معلوم نیست بهشون چی گفت که اینجوری رفتن قرار بود اتیشون بزنه.

کنجکاویم رو گذاشتم برای بعد و رفتم سمت ایمان از اینم آرامشی میگیرم که وقتی آرتین رو دیدم میگرفتم. سرم رو تگون دادم یه وقت عاشقش نشم! ووی نه. دستم رو روی شونش گذاشتم و تکونش دادم

- ایمان؟ هوی ایمان خوبی؟

- آ... آره خوبم! چی شد؟ اینا کی بودن؟! چی بهشون م یگفتی؟ الان دقیقا چی جواب بدم! عجب گ یری کردم - اونا...

اوم... آها! نگهبان این جنگل بودن.

مشکوک نگاهم کرد و گفت: پس چرا نگف تی مارو از جنگل ب بیرون ببرن؟!

خاک تو سرم، چرا بدون فکر حرف م یزنم الان چه شکر ی بخورم؟

- عه! نگاه یه کلبه اون بالاس بیا ب بینیم ک سی توشه هوا هم داره تاریک میشه.

انگار از موضوع عقب نشینی کرد که

همی نجور از درخت می رفت بالا گفت: خوب حرف رو پ یچوندی!

چقدر کن هاس. خودم روزدم اون در و منم رفتم بالا از درخت. ایمان در کلبه رو باز کرد رفت تو منم پشت سرش وارد شدم. یه کلبه خرابه که ز مینش با پیشال پوشیده شده بود. چیز خاصی نداشت رفتم نشستم یه گوشه و به ایمان نگاه کردم و گفتم: گشمنه.

با تعجب برگشت سمت من و گفت: خب میگی چ یکار کنم؟

باز برگشت و به کارش ادامه داد داشت پیشال ها رو روی هم دیگه می گذاشت معلوم نیست می خواد چیکار کنه. به ه یکلش از پشت نگاه کردم چهارشونه و مردونه بود با موهای سیاه مثل شب و چشم هایی به همون رنگ لب هایی درشت که با صورتش هم خونی قشنگی داشت کلا چهره خاصی بود. داشتم خوب چشم چرونی م یکردم و به آرتین و م بینا فکر م یکردم. چران میتونم ازشون متنفر باشم؟ کاش بلد بودم برگردم و با آرتین حرف میزدم.

صدای شکم نگذاشت بیشتر فکر کنم ایمان برگشت و گفت: انگار واقعا خی لی گشمنه!

اهوم خی لی.

شونه ای انداخت بالا و گفت: باید صبر کنی از اینجا ب یرون بریم.

- اومدی و تا ابد ب یرون نیومدیم اونوقت چیکار کنیم؟

- هی چی مثل انسان ه ای اولیه زندگی م یکنیم.

- چرا انقدر بی خیالی؟

- تعریف کن چطور از جنگل تارکین سر در آوردی؟

- بگم باورت همیشه اخه تو انسانی.

باز بی خیال با پیشالی که بالشت درست کرده بود ور رفت و گذاشت زمین و دراز کشید، دستش هم گذاشت رو چشمش.

با تعجب به این همه بی بخار بودنش نگاه میکردم وای خدا چرا! اینجوریه این! اصلا دقدقه ای هم داره؟

- کنجکاو نیس تی؟

صدایی از گلوش در آورد که نمیدونستم آره اس یا نه.

- تو گشت نیست؟

- نه.

- اینجا کجای زمینه؟

- استرالیا.

از یه کلمه یه کلمه حرف زدنش خسته و کلافه شدم ولی بازم ادامه دادم به حرف زدنم من با آتابان هم هم سفر شدم پس این که چیزی نیست.

- چه حیوونی بهت حمله کرد؟ ش یر.

-

-
چطوری؟

- مثله همه حیوونا.

اوف کلافه ای کشیدم و گفتم: م یخوای بدو نی چطوری اومدم اینجا؟

دستش روک می از چشمش بالا داد و با یه چشم نگاهم کرد و گفت: اگه میلته بگو.

- خودمم نمیدونم چطور اومدم، فقط چشم مهمام رو بستم و خواستم از همه دور باشم و ک سی پیدام نکنه، بعد دیدم اینجا م.

- همین؟

- آره همین.

- با عقل جور در نیاید.

- آره.

- خب الان چشمهات رو ببند فرض کن تو بغلمی.

پوکر بهش نگاه کردم تا بفهمه چه زری زده.

اونم انگار نه انگار پس گفتم: حرفام یزنی!

- یه جا خوندم به این کار میگن طی العرض. گفتمی از کجا اومدی؟

- من جادو ندارم که طی العرض کنم و اما از سرزمین یاقوت اومدم.

- عجب! برفرض مثال راست میگی. ولی طی العرض رو وق تی میتونی انجام بدی که دیدی یا میشناسی اما تواز بع

دی به بعد دیگه اومدی زمین یه بعده و سرزمین تو یه بعد دیگه.

- میگم که نمیدونم. من قدرت نداشتم و ندارم، اما تا سنگ آسمان به قلبم خورد همه زندگی م و قیافم همه و همه از

هم متلاشی شد من حتی دیگه خودم رونم یشناس م.

امتحان کن، فرض کن پیش من نشستی کنار دستم، بعد می‌فهمی قدرت داری یا نه.

دیدم بی‌راه هم نمی‌گه چشم هام رو بستم و تصور کردم که پیش ایمان نشستم. یهو تو دلم یه حالی شد چشم هام رو باز کردم که دیدم سر جا خودمم. تا اومدم حرف بزنم سریع گفتم: باز امتحان کن هر جور می‌خوای شد چشمهات رو باز نکن تا من بگم.

سری تگونی دادم و باز تلاش کردم از ذهنم گذشت چرا جوری با من رفتار میکنه که انگار خیلی وقته منوم یشناسه؟ سرم رو تگونی دادم و باز چشم هام رو بستم و تصور کردم پیش ایمان نشستم. باز همون اتفاق افتاد تو شکمم یه حالی شد. زور زدم چشم هام رو باز نکنم و باز تمرکز کردم، تو سرم احساس سبکی می‌کردم، و با یه نسیم و تمام. دیگه هیچی احساس نکردم بجز نفس کسی که به صورتم می‌خوره! ایمان گفتم: چشمهات رو باز کن!

آروم چشم هام رو باز کردم و با تعجب به ایمان که تمام صورتش تو حلقم بود نگاه کردم و لب زدم: تونستم؟

با تعجب گفتم: آره...

باور من می‌شد. این دفعه چون با آگاهی خودم بود تعجبم بیشتر شده بود خواستم ذوق کنم که گفتم: حالا تصور کن تو سرزمین خودتی.

بی ذوق خاک بر سر نه تشویقی نه چیزی چند

مرد هم انقدر بی‌احساس آخه، ساکنان زمین یعنی انقدر سرد و بی‌روح هستن. یا این فقط استثنا هستش؟

دیدم رفت سمت در کلبه که گفتم: کجا؟!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: مستراح میایی؟ نه

خوش بگذره .

په قلم: انیس زستانی
niceroman.ir

TEENAZ.S

مفقت و سما موند خاص

نمایش زمان

چشم هام رو بستم بجا تصور کنم تو سرزمی ن خودمم تصور کردم الان پیش آرتینم تمام چهرهش رو تو ذهنم تصور کردم همون حالت دستم داد و حس کردم تو هوای آزادم که صدای ایمان اومد .

- تو که گفتم نمیایی؟

- ها؟

تو سکوت نگاهم کرد. من آرتین رو تصور کردم چرا پ یش ایمانم؟ یعنی چه آخه؟ - من...

من داشتم تصور م یکردم پ یش آرتینم که اومدم پیش تو به جای آرتین!

- آرتین کیه؟

کلمه پدرم به زیون آوردنش سخت بود. با هزار جون کندن گفتم: به... به اصطلاح پ... پدرم .

یه ابروش پرید بالا و با تعجب نگاهم کرد و گفت: الان من پدرتم؟ قیافم رو

مثل چندشا کردم و گفتم: نه.

- خب پس برو تا به کارم برسم .

تازه دوزاریم افتاد کمر بند شلوارش و باز کرده بود. از خجالت سرخ شم و کلبه رو تصور کردم .

- وو ویی چقدر باحاله نیاز نیست هی راه بر ی گم بشی هر جا تونس تی به یه چشم بهم زدن میرس ی.

ولی چرا بجا آرتین پ یش ایمان ظاهر شدم؟ احتمالا چون داشتم از دستش حرص م یخوردم. یکم احساس سرگیجه م یکردم گشنگی هم داشت بهم فشار م یآورد. یعنی الان مبین ا و رایمون و دیمون تو چه حالی هستن؟ اصلا میدونند غیب شدم، گم شدم یا الان روی ز مینم؟ تو فکر بودم که ایمان با یه بغل میوه اومد.

با تعجب نگاهش کردم این رفت دستشووی میوه ها از کجا اومدن نکنه فضولاتش میوهاس! نمیدونم چی شد که به چشمهام نگاه کرد و خنده ای سر داد چه قشنگ میخنده لن تی.

- این ها رو از کجا اور دی؟

- پایین تر درخت میوه پیدا کردم بیا بخور.

انقدر گشتم بود که دیگه سوال پیچ نکردم ی کی برداشتم ق یافش ع جیب غریب بود ولی دیدم ایمان داره میخوره و نمرده منم خوردم اووم چه خشمزه و ملسه تند تند شروع کردم خوردم ی کی دیگه برداشتم انقدر خوردم که دیگه جا نداشتم. سرگیجم بهتر شد. که ایمان گفت: بجا تصور کنی پ یش پدرتی تصور کن سرزمین خودتی.

- نمیخوام به سرزمینم برگردم م یخوام برم پ یش آرتین سوال دارم.

پف کلافهایی کشید و گفت: بجا خودش خونس رو تصور کن.

- بلدنیستم.

- مادرت رو تصور کن هر جا اون باشه پدرت هم هست .

چشمهام رو ریز کردم و گفتم: چرا به فکر خودم نرسید. اما خب آگه من رفتم توجی تو هم میایی؟

- نه من خونم زمینه!

- اما الان که اینجا گم شدی حالا تا بخوای بی ای بی بی یون آگه با من بی ای راهی پیدا میکنیم بری خونتون .

انگشتش رو به لباش زد و گفت: باش ه.

رفتم جلو دستاش رو گرفتم و مبینا رو تصور کردم.

حس کردم دارم از یه تونل رد میشم و تو شکم بل بوشی به پا شد حالت تهو گرفته بودم که احساس کردم ثابت شدیم. چشمهام رو باز کردم که دیدم مبینا شونه بدست داره با تعجب نگاهم میکنه به ثانیه نک شید شروع کرد جیغ ج یغ کردن.

آسمان! آسمان! آسمان! من الهی دورت بگردم. کجا بودی؟ بغلم کرد و شروع کرد به گریه کردن .

تصویر وقتی که منو داشتن ازش جدا م یکردن و اینجوری گریه م یکرد جلو چشمم اومد دستم رو دور کمرش پ یچوندم وبا تمام بی رحمیم گفتم: نارگون خوبم چیزی نشده رفتم کمی هوا خوری و اومدم البته یکی کمکم کرد.

تا اینو گفتم تازه فه می د یکی پیشمه. با هم تا یک دقیقه چشم تو چشم شدن انرژی که رد و بدل میشد رو یه لحظه

احساس کردم سر تکون دادم باز چه اتفاقی داره برام م یفته. که باشنیدن سلام مبینا به خودم اومدم .

نمیدونم چرا فکر م یکن م هم دیگه رو میشناس ن باید از خیلی چیزا سر در بیارم. شدم مثال کبک این همه این ها
منو دور زدن الان نوبته منه فقط باید روی قدرتام مسلط بشم .

- نارگون، ایمان م یخواد بره زم ین و لی ن م یدونم چطور ی. من تازه طی العرض رو یاد گرفتم.

مبینا یه نگاه به ایمان کرد باز همون انرژ ی بینشون رد و بدل شد ایمان نگاه منو متوجه شد .

نمیدونم چرا زیر صورتش یه صورت محوم ببینم از وق تی از قدرتم دارم استفاده م یکنم باز داره یه حالی بهم دست میده
رفتم جلو ایمان خواستم دست به صورتش بزنم که همون موقعه صدای آرتین تو سرم پی چید.

- آسمان ؟

باش نیدن صداهش دلم آروم شد. چرا باید اینجوری بشم، چرا؟

باز صدای بم و جذابش تو ذهنم پ یچید نگاهم روی ایمان رفت دورش یه هاله نورانی م یدیم یجور تو ذهنم تکرار م
یشد. انرژ ی، هاله انرژ ی، تو بدنم یه حالی بود بازو بندم باز سفت شد اما بج ای گرما داشت یخ م یزد دستم. رفتم
عقب از ایمان فاصله گرفتم. مشکل چ یه؟ تو ذهنم جواب دادم: بله؟

"اومدنت رو به سرزمینم خوشامد میگم."

فهمیدم حرفش این ن یست. م بینا نگران گفت: آسمان چ یزی شده چرا هی رنگ موهات عوض میشه.

رنگت هم پریده اتفای ق ی افتاده؟

اخمی کردم گفتم: نه چه اتفای ق؟ فقط ایمان رو بفرس پیش خانوادش.

به اطرافم نگاه کردم تو یه خونه بودیم یا درست بخوام بگم تو اتاق خواب بودیم رنگ اتاق سفید ن یلی بود. تخت سلطن
تی س فید با رو تختی ن یلی رو به رو تخت میز آرایشی بالا تخت عکس م ب ینا و آرتین نگاهم زوم عکس شد. رفتم جلو
تر آرتین چقدر زیباس.

به مبینا گفتم: تا ابد م یخوای ما رو تو اتاق خوابت نگه داری ؟

مبینا از خجالت یا از هرچیزی سرخ شد و گفت: شرمنده ملکه. اینچ ا رو مثل ..

دستم رو اوردم بالا گفتم: بیا سریع بریم فقط سرم درد م یکنه.

سریع م بینا اومد سمتم دستم رو گرفت و حس کردم انگار رو بدنم آب یخ ریختن عضلات تموم بدنم شل شد و عصبانیت، کلافگیم از بدنم رفت ب یرون. نپر سیدم چطوری؟ فقط یه ممنونی زیر لب گفتم و به راهم ادامه دادم. ایمان هم همراه ما در سکوت می اومد شخصیتش برام ع جیب م یاومد. مبینا رو به ایمان گفت: م یخواین بیشتر اینجا باشین یا برین زمین.

- میرم زمین اگه زودتر بشه بهتر.

از راه رو که فقط با عکس های مختلف پوشیده بود گذشتم یه اتاق با در قهویی تو راهمون بود. که مبینا در اون رو باز کرد و خودش اول وارد شد بعد به ایمان گفت: بی ا. منم از سر کنجکاوای رفتم تو مبینا به ایمان گفت: دستت رو بذار رو آینه و خونهای رو تصور کن.

برام عجیب بود. اتاق فقط یه آینه داشت و تمام.

آینه موجی برداشت و تصویر یه خونه توش نمایان شد و ایمان برگشت خداف ظی کرد و رفت. همین رفتنش هم مثل آدم نبود.

مبینا دستاش رو کوبی د بهم و گفت خب اینم از این.

بیا بریم تا اتاق تو هم نشون بدم و باهم گپ بزنینم چطوره.

- خوب ه

کمی جلو تر پله میخورد از پله ها رفتیم پ ای ن یه حال بزرگ مبینا به درها اشاره کرد و گفت: این دوتا درها اتاق مهمونه.

یه سمت خونه مبله سلطنتی بود. سمت راستش آشپز خونه ساده و شیک.

به مبینا با بی خیالی گفتم: نارگون، بچه دار ی؟

یه لحظه شوکه شد و سکوت کرد. اما خودش رو جمع جور کرد و گفت: آره

ابرو انداختم بالا و گفتم: جدا دختره یا پسر؟

- دختر.

انگار از ای نکه ازش ای ن سوال هاروم پیرسیدم کلافه شده بود. اما با بی رح می باز پرسیدم: عه پس کجاست؟ چند سالشه؟ اسمش چیه؟

- هم سن و سالای توهستش و الان اینجا نیست پیش باباشه باهم کار میکنن.

سعی کردم کمتر عذابش بدم گفتم: مطمئنم دخترت خی لی دوست داره چون تو مادر خوبی هستی.

لبخندی رو لبش اومد و گفت: ممنون اما فکر نکنم اون چنان مادر خوبی باشم من...

حرفش رو خورد و ادامه نداد ولی گفت: میخوای اتاق دخترم رو نشونت بدم زیاد اینجا ن میاد که کنارم باشه.

دلش رو نشکستم و هم کنجکاو شده بودم که گفتم: باشه.

باز دوباره پله ها رو رف تیم بالا سمت راست رف تیم هیچ اتاقی نبود یه راه رو خالی اما وقتی ایستاد جلو دیوار، دستش رو روی دیوار گذاشت. به ثانیه نکشید که دیوار رفت کنار و یه اتاق چه عرض کنم یه خونه نمایان شد. اما به چه خوشگلی. آشپزخونه، سمت چپ مبل های راحتی به رنگ خاکستری و زرد. کامل وارد شدم دوتا در کنار هم بود پرسیدم: اون در ها چی هستن؟ - یکیش سرویس بهداشتی و حمام اون ی کی ی اتاق هم اتاق خوابه دخترمه.

- میشه ب بینمش؟

- آره، آره راحت باش.

سمت در اتاق خواب رفتم و باز کردم تا در رو باز کردم فقط یه چی ز چشمم رو گرفت یه سمت دیوار تماماً پنجره بود. با یه بالکن زیبا با گل های خوشگل. تخ تی گرد با روتخ تی که طرح آسمان روش بود. میز آرایشی فانتری که دور تا دور آینه اش طرح فرشته بود چقدر قشنگ.

برگشتم بهش بگم که اتاقش خیلی قشنگه که نگاه حسرت بار مبینا رو روی خودم دیدم و اشک ی که از روگون هاش سرازیر شده بود.

بدون حرف رفتم سمتش و بغلش کردم که با صدای بلند زد زیر گریه و محکم فشارم داد. منم بغلش کردم و عطر تنش رو به ریه هام کشیدم هی چی مثل مادر اصلی نمیتونه با یه بغلش به ادم آرامش بده و آرومت کنه. اشکم داشت در می اومد که نگذاشتم نباید بفهمه که میدونم.

چی شدی نارگون؟

- هی چی دلم برات تنگ شده بود بانو وقتی دیدم نیستین و ن میتونم ازتون خبری داشته باشم داشتم سکت م یکردم.

واقعیت رو تو چش مهاش خوندم گوش رو بوسیدم و گفتم: اتاق من کجاست؟

- همین جا.

- مگه اتاق دخترت ن یست اینجا؟!

- تو با دخترم فرقی نداری.

سری تکون دادم و تشکر کردم.

- چیزی ن یاز نداری؟

- چرا لباس و کمی خوراک.

- چشم بانوی من الساعه .

روبه روش ایستادم و گفتم دیگه نگو بانوی من یا ملکه، مگه نمیگی مثل دخترتم؟ به دختر خودت هم میگی بانو؟

سری به نشونه من فی تکون داد و گفت: شما ملکه‌های ما هستین و جانشین پادشاه ما نم یتونیم کوچیک صدات ک

نیم.

- اگه من بخوام، چی؟

- حتی اگه شما بگ ین ارباب نمیدارن.

- ارباب کیه؟ چرا من ندیدمش؟

- وقتی آموزشات تمام شد و همه قوانین و جادو رو آموزش دیدی و یاد گرفتی به دیدن ش میری. تا تو رو با همه آشنا کنه.

ابروی انداختم بالا و قتی مبینا دید حرف نم یزنم رفت.

تو ذهنم آرتین رو تصور کردم و دستم رو گذاشتم روی بازو بند و خواهش کردم که تو ذهن آرتین برم و باهاش حرف بزنم.

- آرتین، آرتین صدای منو میشنوی؟

- بفرض که آره م یشنوم.

از ذوق زیاد حرفش رو به دل نگرفتم یک بار به تنهایی تونستم از قدرتم استفاده کنم! ایول.

- تو همون ارباب هستی، که مبینا میگه؟

- ماکان اینجوری تربیت کرده، انقدر گستاخ و بی ادب؟

اعصابم خورد شد و گفتم: حداقل بهتر از تو بوده، احساس و روف داشت که تو نداری. تو انقدر ترسوپی که

نیومدی پیش من، منو بی ذوق و شوقت همین بود.

- آره.

از حرص زیاد با داد گفتم: تو بی وجدانی قدرت زیاد کورت کرده و مغرور.

- شاید.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم تمام بدنم داغ کرد من اصلا خونسرد نیستم. تو سرم دانگ و دانگ میکرد. فریاد زدم:

یه روز آگه ب بینمت با دست ای خودم خفت م یکنم.

- باشه.

در یهو با شتاب باز شد. و مبینای هراسون رو دیدم! تا چشم هاش به من افتاد جیغ بلندی کشید. به خودم نگاه کردم سرتا پام آتیش بود. به سمتش آتیش پرت کردم که جاخالی داد. فریادم یزدم و میخواستم به مبینا ضربه بزنم هی چی اون لحظه نمی فهمیدم. مبینا با حرف هاش سعی داشت آرومم کنه ولی بدتر می شد.

آرتین هم تو سرم رژه می رفت. و بیشتر عص بیم می کرد.

- تو ضع یفی.

- خفه شو.

- تول یاقت جانش یی منو نداری.

- تختت و پادشاهیت برای خودت.

تمام خونه تو آتیش میسوخت.

- برای هم ین دادیمت...

جوری فریاد زدم که ته حنجرم احساس کردم خون میاد اما خون نبود آتیش و مذاپ بود که از دهنم می اومد بیرون خودمم ترسیده بودم جیغ میزدم، فریادم یزدم، فحش میدادم. از روی زمین معلق شدم تو هوا.

- اوه جوجه کوچولوم یه اژدها کوچولو شده.

- آره... تین خفه شو، خفه شو.

- چرا؟

- زنت رو می کشم.

دستم رو سمت مبینا گرفتم از روی زمین بلند شد از پشت کمرم و دستام رشته های رنگی در اومد. و دور بدنم بینا چرخید. احساس قدرت بیشتری می کردم و مبینا زرد تر و رنگ پریده تر می شد.

- آسمان تمامش کن.

- تو شروع کردی آرتین خان.

یه دفعه پشت گردنم سوخت مبینا از رشته ها آزاد شد. برگشتم یه پسر بود تا حالا ندیده بودمش.
گردنم رو کج کردم و خوب نگاهش کردم. چشم های سبز، قد بلند .

- سلام بانوی من! خوبی؟

- تو کی هس تی؟

پشت سرم صدایی شنیدم. یه دختر کنار م بینا بود. و داشت بهش کمک می کرد بشینه. خواستم رشته های رنگیم رو سمتش بفرستم که صدای پسر هواسم رو پرت کرد.

- آی آی نک نی ها! زشته عمو!

متعجب به رفتارش نگاه کردم. رشته ها رو سمت پسر فرستادم که جا خالی داد و گفت: از آرتین اعصابت خورده آره؟
منم همینجور اصلا خی لی نجسبه و غد و مغروره. بیا باهم بزیم ناکارش کنیم.

چطوره؟

من هرچقدر اعصابم از اون خورد باشه ولی دشمنش نیستم باز عص بی شدم و سمتش آت یش فرستادم همراه با رشته های س یاه.

- عه! عه، چرا عص بی م یشی؟ پیشنهاده میتونی بگی نه.

دختره اومد نزد یکم خواستم به اونم حمله کنم که دستاش رو گرفت بالا. و گفت: عزیزم چه بزرگ شدی! میشه
آروم ب شی صورت نازت رو بب ینم؟ دلم برات خی لی تنگ شده بود.

دختر خوشگلی بود. لب ای سرخ، چشم های آبی، صورتی سفید، موهاشم زیتونی.

- تو کی هس تی؟

- من آینازم حالا کم کم با من آشنا می شی.

یه ذره یه ذره داشت از آتیشم کم م میشد که پسر خندون اومد جلو باز گر گرفتم خواستم بهش حمله کنم که فرار کرد
پشت آیناز قایم شد. تبس می اومد روی لبم سوالی نگاهش کردم که گفت: نازی عاشقم شده هوو پیدا کردی؟!

آیناز قبل از این که سمت م بینا بره با مشت کوبید تو دل پسر و گفت: گم شو بابا منم خر شدم عاشقت شدم.

اومد مبین ا رو بلند کنه نتونست: آرسام ب یا کمکم .

با قدم های لرزون سمت م بینا رفتم. اشکمم رو گونه هام روون شده بود. و هق هق م یکردم رو دو زانو افتادم کنارش دستش رو گرفتم و گفتم: ببخشید نارگون.

آیناز و آرسام با تعجب نگاهم می کردن و من با غم به مب ینای ب یهوش صدای آرتین تو سرم پی چید.

- چیه الان تاسف م یخوری؟

دستام مشت شد. س عی کردم خودم رو کنترل کنم گفتم: قصدت از عصبی کردن من چیه؟ هرچی منتظر

جواب شدم نداد .

بیخ یالش شدم. م بینا رو بغل کردم و بلند شدم .

آرسام خندون گفت: نازی بب ین نصف تو هستش ولی چه زوری داره لامصب!

آیناز ادایی برای آرسام در آورد و گفت: که چی باید یه چیزیش به آرتین بره یا نه! ناسلامت ی دخترشه.

قبل از جواب آرسام گفتم: شما آرتین رو م یشناسیین؟

دوتاشون هر هر زدن زیر خنده! سوال مسخره ای پرسیدم یا این ها دیوانه هستن؟!!

در اتاقی که تمامش رو سوزونده بودم رو باز کردم رفتم بیرون. سمت همون اتاقی که م بینا رو توش دیدم مستقیم جلو رفتم. اونا هم که مسخره بازیشون تمام شد. گفتن: من خواهر آرتینم. آرسام شوهرم.

هواسم نبود یهو از دهنم پرید: بهم می ایین خدا در و تخته رو باهم آفریده.

تا از دهنم این حرف در اومد. از خجالت سرخ شدم. لنتی چرا نمیتونم زیونم رو کنترل کنم؟ اونا هم بی عار

باز گرفتن خندیدن. یه لحظه وایسا گفت: خواهر آرتینم؟ یعنی عمه منه!

منو این همه خوشبخ تی محاله! آدم ای نجوری تک و طایفه داشته باشه ولی محل بوقلمو هم بهش نذارن.

ظلم به خدا!!

آیناز در اتاق مبینا رو هرکاری کرد باز کنه نشد .

- در باز ن میشه باید خودش باشه در رو باز کنه. بریم اتاق مهمون.

مبینا رو روی دستم جا به جا کردم رفتم سمت در بازش کنم که یچی یزی مثل برق تو تمام بدنم رو گشت و در با صدای تیکی باز شد.

آرسام با لودیگی گفت: او لالا... چه میکنه این دختر طلسم آرتین رو شکست!

خنثی بهش نگاه کردم. واقعا آیناز چطور اینو تحمل میکنه؟ سمت

تخت رفتم و به آرومی گذاشتمش.

برگشتم رو به اون دوتا شکمم پیچ م یرفت دستشویی داشتم از آیناز پرسیدم و رفتم. تا راهش رو پیدا کنم و تا کارم رو انجام دادم و دست و صورتم رو شستم اصلا نور به دیدگانم برگشت. اوف! خدا اختراع گوش رو خیر بده .

یه لحظه رایمون جلو چشمهام نقش بست! بی توجه بهش رفتم تو اتاق م بینا که پت و مت گوشه تخت نشسته بودن و بحث م یکردن.

خوابم م یاومد شدید. انگار اونا هم فهمیدن گفتن: برو اتاق مهمون بخواب.

گفتم: نه همین جا میخوابم.

نازی و آرسام هم زمان گفتن: آرتین خوشش نمیادک سی تو اتاقش باشه .

در جوابشون گفتم: آرتین کیلو چنده من هم اینجا پیش نارگون م یخوابم.

با تعجب نگاهم کردن! که آرسام گفت: نازی این همون موجودیه که آرزو م یکردیم نصیب آرتین بشه دمار از روزگارش درب یاره. و آرتین ن هی چی نتونه بگه .

نازی هم با ذوق گفت: آره الهی قربونش بشم کپ خود آرتین بد اخلاق هم هست.

اومد گونم رو محکم بوس کرد و گفت: الهی عمه نازی فدای اون چشمهای صد رنگت بشه آسمانم.

و سریع از جلو چشم هام غیب شدن. این ها دیگه کی هستن؟ کم کم خواب به چشم هام اومد و هیچی نفهمیدم.

با انرژی که وارد بدنم میشد، کم کم بیدار شدم .

چشمهام رو به آرومی باز کردم تو اتاق خودم بودم. کی منو آورده؟ شاید آرتین

چون بجز اون کسی ن میتونه ب یاد!

حدسم درست بود آرتین بالا سرم بود و داشت انرژی بهم تزریق میکرد. دستش رو گرفتم و گفتم:

بسه آرتین خودت آس یب م ببینی!

- کاریه که خودم به سرت اوردم. نباید عص ب یش م یکردم وقتی تو اونجا بودی.

- اشکال نداره. الان کجاست؟ تو رودی د؟!

- سمت چپ خوا بیده. نه منو ندیده.

با شوک برگشتم سمت چپم دیدم واقعا راست میگه! الهی مامان قربونت بشه چه معصومه تو خواب از اون آتیش پاره بودنش هیچ نشونی نیست. اشک هام باز راه خودشون رو پیدا کردن. به آرتین گفتم: ممنون گذاشتی پیشم بخوابه.

خم شدم و پیشونیش رو بو سیدم. که گفت: من نذاشتم خودش طلسم منو شکوند و اومد جفتت خوابید.

به اخمهای تو هم رفته آرتین نگاه کردم.

- این خوبه یا بد؟

- بده برای دختری به سن آسمان بده که الان قدرتش از من بالاتره این همینجوری قدرتش بالا و بالاتر میره ولی بلوغ زود رس پیدا کرده. برای بلوغه به موقعه اش همه چی رو سخت کرده. تو بیست سالگی موکل ها و جن ها و پری ها و

سایر موجودات هم متحد آسمان خودشون رو نشون میدن ولی اون از الان با نگهبان آسمان ها دیدار داشته اونم نه با

هرکسی با آتوس بزرگ. نمیدونمم چیکارش داشته آسمان هیچی بروز ن میده. از آیندش م یترسم. آتوس بارها و بارها

منو مجازات کرده اگه آسمان رو مجازات کنه چی؟

- آرتین نگران نباش. تقدیر رو همیشه کاری ش کرد. تو خیلی حواست به آسمان بوده تا به این سن رسیده حتی نداشتی کوچیک ترین آس یی بهش برسه. در به در دنبال این بودی که آتوس بذاره من محافظش بشم. آسمان چیزی داره که اونو برتر م یکنه آتوس هم آسمان رو م یخواد اگه یادت باشه اون گفت تو رو در صورتی م ببخشه که اسم دخترت رو بذاری آسمان. پس نگران نباش یه روز میرسه که منم بهت میگم محافظ چیه آسمان شدم الان هیچ جوره نمیتونم به زیون بیارمش تا بلوغ آسمان.

تبس می روی لبای آرتین اومد و گفت: خی لی تخس و بی ادبه.

- به تو رفته زندگیم.

- از من بدتره. به من میگه آرتین کیلو چنده!

تا اینو گفت. از خنده غش کردم و آرتین بدتر حرص م یخورد. که یه لحظه آسمان تکونی خورد و دستش خورد تو شکم .

دستش رو گرفتم و بوسیدم. و رو به آرتین گفتم: موقعه ای که ش بیه اون پسره ایمان شده بودی آسمان چش شد یه لحظه؟

داشت م یفهمی د منم. هی از طلسم گیج کننده استفاده کردم ولی تاثیر ی روش نداشت مجبور شدم تو ذهنش حرف بزنم و قدرت جذبم رو ببرم بالا تا توج هاش به من جلب بشه .

- آرتین توجه کردی او لین کسیه که قدرت تو روش جواب ن میده.

-اره. من برم الان کم کم بیدار میشه. یه چیزی مقوی بهش بده بخوره بدنش ضعیف شده. کم کم هم بذار یاد بگیره قدرت اش رو کنترل کنه و از آرامشت براش استفاده کن هی عص بی نشه. عصبی شدنش طبیعیه ولی مواظب باش آسی بی بهتون نزنه. بدنش داره تبدیل میشه و از جادو پر میشه. وقتی به حد زیاد برسه بدنش از بین میره بای د سریع ببرینش تو اتاق محافظ فهمیدی م بینا ؟ - آره فه میدم فقط اینکه آرامش من تا تیری روش نداره چیکار کنم؟ من برای یه سردردش امتحان کردم تا حداکثر قدرتم رو استفاده کردم تا تا تیری ر کمی گذاشت روش یعنی تا اخرین توانم برای یه سردرد قدرت من کافی نیست. آرتین!

آرتین بلند شد و تو اتاق شروع کرد به قدم زدن بعد از چند دقیقه که منم رفته بودم تو فکر گفتم: مجبورم خودم باشم اینجا.

- ولی مگه نگفتی نمیتونی خودت رو کنار آسمان کنترل کنی.

- مجبورم بینا.

- فعلا که سن بلوغش دو هفته دیگه مونده . یکیش هیجده سال گیه یکی بیست سالگی. اما آتوس گفته برای بلوغ اولش خودش م یاد ولی بلوغ دومش به شماسه.

- چرا زودتر بهم نگفتی؟

- نپرسیدی!

- سرخور شدی؟ باید بینا باید هر اتفاقی درباره آسمان م یافته رو بهم بگی. فهمیدی؟ فهمیدی آخرش رو جوری داد زد

که از جام پریدم. به آسمان نگاه کردم خواب بود.

- فهمیدم. داد نزن فقط.

بعد از سکوت طولانی آرتین دل رو به دریا زد و گفت: نه من نه خواهرت و نه آرسام یا پسرش قدرتمون با آسمان برابر
نی نم یکنه تو باید آموزشش بدی. میدونم کنترلت سخت میشه. ولی ما میتونیم تو رو آروم کنیم. ولی... آسمان رو
نه، قدرت آرامش من روی تو تاثیر داره و لی روی آسمان نداره؛ چون خودش هم همین قدرت رو داره. اون قدرت
مکنده و آرامشم رو به ارث برده و از تو تمام قدرت رو و از تمام الهگان هدیه ای به اون رسیده آسمان یه مورد کم یاب.
آرتین، تو از پسرش برمیایی نه ما. یادت نرفته که تا چند ساعت پیش داشت منو می کشید! و اینم بدون وقی تو
گرگینه، خوناشام، پری، جن... آرتین تو تمام بدنت از جادو ساخته شده بجز روحت و آسمان، الهی. وقتی بچه الهی با
یه جادو باستانی ترک یب بشه چی میشه آسمان فراتر از تو هستش ما کاری از دستمون ساخته نیست اینو آتوس هم
میدونه که خودش شخصاً پیش آسمان رفته. به حرفام فکر کن. تو میتونی احساست رو کنترل کنی من اینو میدونم
چون آسمان نصفش از تو ساخته شده و تو نمیتونی بهش آسیب بزنی پیشگویی که یادت نرفته.

- به زبون آسونه.

- دخترته در حقیقت خیلی کوتاهی کردیم. پس، الان جبران کن.

- نمیتونم، الان که خوابه و سوسه میشم خون خاصش رو مک بزوم. ولی به سختی..

از روی تخت بلند شدم رفتم کنارش. دستم رو دور گردنش انداختم.

سرم رو نزدیک بردم بوسه ای روی گردنش زدم و کنار گوشش گفتم: بهت اعتماد دارم بهش آسیبی نمیزنی. زنده
موندنت هم به آسمان بستگی داره. اگه بتونی آمادش کنی تو هم کنارش میمونی هیچی نمیتونه به تو آسیب بزنه بچ
ز... آسمان. من حاضرم بهای موندن تو کنار آسمان رو بدم.

نقطه ضعفم رو به روم نیا.

- نقطه ضعف نیست نقطه قوت تو هستش.

با پایان حرفم دندون های نیشش رو به لبم وارد کرد و از خونم خودش رو سیراب کرد. و این بود بهای بودن آرت
ین کنار آسمان .

دستش رو گرفتم سمت تخت بردمش. کنار آسمان گذاشتم دراز بکشه و منم اون سمت آسمان نشستم .

آرتین چشم های سرخ شدش رو روی هم فشار داد. دستش رو زیر سر آسمان برد. و اون رو به آغوش کشید و
پیشون یش رو بوس کرد. با لبخند و خوشحالی که به آرزوم رسیده بودم گفتم: میرم برای پدر و دختر آب پرتقال بگ
یرم. تو هم آسمان رو بیدار کن.

"آسمان"

با حس ای نکه پیشون یم گرم شد. چشم هام رو باز کردم.

که هم زمان شد با گرد شدن چشم هام. خواب دارم می بینم؟!

من... من تو بغل آرتینم! اما نه اگه این آرتینه چرا چشمه اش سرخه .

خودم رو از بغلش خواستم بیارم ب بیرون که نگذاشت. صدایش که همون صداس.

- پیشی من، کجا؟

بدون حرف خیره خیره به چشم هاش نگاه کردم که کم رنگ های متفاوت تو چشم هاش در اومد.

من این همه خودم رو به در و دیوار زدم برم پیشش بعد حالا اون پ یشمه. انقدر ذوق داشتم که دستم رو دور گردنش

پ یچوندم و فشارش داد م. صدای در هم باعث نشد که آرتین رو ول کنم م یترسیدم بره.

- آسمان ولم کن.

- نه .

میگم ول کن گردنم شکست.

- نه.

صدای مبینای خندون اومد که گفت: آسمان دخترم ولش کن.

باز گفتم: نه.

بعد متوجه شدم م بینا چی گفت! گفت دخترم!

با تعجب سمتش برگشتم .

- تو به من گف تی دخترم؟

- آره چون دختر می، آسمان منی.

گرمی چ یزی رو روی گ ونه هام حس کردم که با صدای رعد و برق، سد اشک های منم باز شد. از پشت دست های آر تین دورم پی چید و کمرم رو به س ینه اش چسبوند و در گوشم گفت: تو که از اول میدونستی مادرته پس این اداها چیه؟

همراه گریه با آرنجم زدم تو شکمش و گفتم: چرا زد حالی الان باید بیای اشکام رو پاک ک نی بگی دیگه ترکت نم یکنیم و از این چیزا.

قیافش رو ن م دیدم ولی از بالا پایین رفتن سینش فهمیدم داره م یخنده. مگه جوک گفتم .

مبینا اومد کنارم خواستم بغلش کنم که آر تین نگذاشت.

دیگه داشت کفرم م یاومد بالا گردنم رو پیچوندم که صورتش رو بب ینم گفتم: چته؟

- تن بی هی بخاطر ا سیب رسوندن به مادرت.

شرم زده سرم رو گرفتم پایین که م بینا گفت: اشکال نداره من بخش یدمش میدونم از عمد نبوده. اما دیگه تکرار نشه. پدرت هم کمی حسوده ن میداره کسی بغلم کنه. اصلا یادم رفت شرم زده بودم برای آرتین ابروی انداختم بالا و رو به مبینا گفتم: قربان مبینای فهمیدم بشم من.

- میتونی مامان صدام کنی.

زوده.

با این حرفم آرتین گوشم رو گاز گرفت. که باز ناخداگاه با ارنج زدم تو شکم سفت اش.

- یه بار دیگه بزنی از پنجره می ندازمت ب یرون.

- م یتنونی؟

بلندم کرد و با سرعت منو سمت پنجره برد. پنجره خود به خود باز شد و خودم رو آویزون از پنجره دیدم. جیغ زدم: ولم کن، ولم کن.

مبینا با ترس گفت: آرتین ولش کن.

آرتین با صدای مرموزی گفت بیا ولش کردم بعد یکی از پاهام رو ول کرد که با ترس جیغ دیگه ای کشیدم.

- کمک!

از ترس داشتم خودم رو خیس می کردم فاصله خیلی زیاد بود.

جیغ های مبینا هم ترس منو بیشتر می کرد. و صدای کوبیده شدن در اتاق.

- بگوزبون درازی ن م یکنی تا بیارمت تو.

با جیغ گفتم: عمرا تو یه مغرور از خود را ضی هستی.

اون یه پام هم ول کرد داشتم خودم رو مرده تصور می کردم که تو هوا باز پاهام گرفته شد. از ترس رو به سکنه قلبی بودم.

صدای آیناز رو شنیدم که گفت: آرتین دیوون ه شدی بیارش تو. تازه هم دیگه رو دیدید این چه رفتاریه.

- میخوای تو هم آویزون کنم؟

- نه اصلا من چ یکار دارم. هرکاری خواستی بکن.

- از آدم فروشی آیناز تعجب کردم و جیغ زدم.

خی لی آدم فروشی.

همون موقعه آرتین تکون تکونم داد. متوجه حرف آیناز نشدم. دستام تو هوا تکون تکون خورد مثل ژله داد زدم: نکن

حالم بهم خورد.

- منتظرم.

با صدای ترسیده ای گفتم: منتظر چی مرگ من؟

- اون که بعد بهش م یرسی م. بگو دیگه زیون درازی نم یکنم و جواب بزرگترم رو نمیدم.

چشم هام رو بستم یه و جرقه ای به سرم زد. آره همینه! تصور کردم پشت سر آرتین هستم. کم کم سرم سبک شد و فهم یدم طی العرضم درست از آب در اومد.

آیناز با تعجب نگاهم میکرد.

انگشتم رو اوردم بالا و ادای هیس رو در اوردم. پشت سر آرتین رفتم و یه پخ گفتم که مب ینا داشت با تعجب به نبود من نگاه میکرد. از ترس چس بید به دیوار و جیغ زد و آرتین خن ثی نگاهم کرد. و آیناز و آرسام از خنده رود بر شده بودن. آرسام گفت: آرتین بد حالت رو گرفت. خخخخ انگار چیزی تو گلویش گیر کرده باشه استارتی زد زیر خنده!

آرتین سمتم خ یز برداشت که پشت سرم بینا پناه بردم. و گفتم: جنبه داشته باش تو منو از پنجره آویزون کردی منم انقدر بزرگ وار بودم که به دل نگرفتم. بخدا غذا هم هیچی نخوردم رودم دیگه حمله کرده به ک لیه ام .

مبينا جنتلمن با اخم بزرگی وارد شد و گفت: بسه ديگه شوخی بچم هيچی نخورده ضعف ميکنه اينم از خوش آمد گويتون که آویزونش م يکنيد.

آرسام خ يرنديده هم گفت: بله درست م يفرماي بانو م مبينا، ديديم چطور جزغاله داشتی ميشدی از دلتنگی زياد بچت ن م يدونست چ يکار کنه. بعد از حرفش خودش و آيناز افتادن زم ين و از خنده کبود شدن. به آرت ين نگاه کردم و ديدم داره خ يره نگاهم ميکنه. بغض کردم همش تقص ير آرتين بود. اگه عصبيم نم يکرد منم اينجوری نم يشدم.

يهو نگاهم پر از نفرت شد و تو چشم های آرتين نگاه کردم که يه ت ای ابروش رفت بالا و رو به آيناز و آرسام گفت: ميتو نيد ب ريد بيرون.

انگار اونا خشکشون زده سريع رفتن بيرون. يه نگاه به مبينا هم کرد که اونم فهميد رفت ب يرون اومدم منم برم ب يرون که دستم رو جوری گرفت کش يد. که افتادم تو بغلش بغضم ت رکيد و گفتم: ولم کن شدم ابزار مسخره کردن خانوادت. اگه عصبيم نم يکردی اين جوری نمی شد با مشت زدم رو سينه اش و گفتم: ازت متنفر م.

يهو ديدم چونم رو با خشم گرفت دستش و گفت: تو حق نداری از من متنفر باشی فهميدی آسمان؟

- نه نفهميدم من هي چی نمی فهمم.

- حاليت م يکنم.

- فقط بلدی تهديدک ني. ولی من بيدی نيستم که با اين بادها بلرزم.

- آسمان رو اعصابم نرو.

- اگه برم چيکار م يکنی؟ ميکشيم. اين همه تو رو اعصاب من رفتی حالا من برم از وقتی اومدی همش برام جنگ

اعصاب درست کردی مبينا چطور تحملت م يکنه؟

- گنده تر از دهننت داری حرف ميزنی.

بی اهم يت بهش رفتم يه گوشه نشستم زانو هام رو تو بغلم گرفتم سرم رو گذاشتم روش و زدم زير گريه. بدنم خسته بود. همش شوک پشت شوک. يهو خانواده اصليم پيدا ميشن. پدرم ای نجوری با من رفتار م يکنه. يهو به قدرت م

یرسم. صد ای گریهام رو نتونستم کنترل کنم و بلند تر زدم زیر گریه که دستای گرمی دور بدنم پیچید و منو کشوند تو بغلش از بوی عطر تنش آرامش به دلم رسید. سرم رو نوازش کرد با موهام بازی کرد و گفت: باید یاد بگیری رو اعصابت مسلط باشی.

پریدم تو حرفش و گفتم: تو نمیداری!

- تو حرفم نپر. من زیاد نمیتونم پیشت بمونم. ولی یاد بگیر اعصابت تو کنترل خودت باشه اگه تحت کنترل خودت نباشه میشه همون اتفاقی که افتاد.

راست میگه باید یاد بگیرم تازگیای لی زود بهم میریزم سرم رو گرفتم بالا و گفتم: ببخشید.

بهم نگاه کرد پیشونیش عرق کرده بود و چشم هاش تند تند در حال تغییر رنگ بود. آرام پیشونیم رو بوسید و گفت: سری عازاتاق برو بیرون تا صدمه ندیدی. بدو...

من که شوکه شده بودم. فقط خیر نگاهش میکردم که مبینا سریع در اتاق رو باز کرد و گفت: آسمان زود باش بیا پیشم. ولی فقط چشم شده بودم روی آرتین چرا داره اینجوری میشه رنگ پوستش سفید تر داشت م میشد. چشم هاش رو محکم روی هم بست. و گفت: مبینا ببرش. از جاش بلند شد و پشتش رو به من کرد. فریاد زد:

گفتم ببرش.

مبینا سریع دست منو گرفت و منو از اتاق برد بیرون.

هنوز تو شوک بودم چرا آرتین ای نجوری شد؟

مبینا منو از اونجا دور کرد و نفه میدم چطور منو برد تو حال. منو سمت آشپزخونه برد نشوندم روی صندلی. آیناز صندلیش رو کنار من کشید و گفت: مبینا، آسمان چش شده؟

- هی چی آرتین داشت میرفت تو فاز خون. آسمان هم شوکه شده.

- باز دوباره تو این دو روز خیلی داره میره تو فاز خون. این اصلا خوب نیست.

- آره خیلی بده هواست به آسمان باشه من برم پیش آرتین.

- باش خیالت تخت برو.

این ها روم یشنیدم ولی فکرم همش در حال پردازش بود یعنی چی آر تین رفته تو فاز خون .

قلم: انور سانی
niceroman.ir

SZANATI

آیناز گفت: خوناشام تا حالا ندیدی!

از اون حال اومدم بیرون گفتم: نه فقط ش نیدم.

که با حرف آیناز که بدون مقدمه گفت؛ دوباره تو هنگ رفتم.

- طوری نیست خودت هم خوناشا می: (کم کم واکن شهادت شروع می شیه مثل آقات می شی.

- ها؟!!

- ها .

- یعنی منم خ وناشامم؟

- اهووم.

نمیدونم چرا بدم نیوم د ذوق کردم. افسانه ه ای ترسناکی دربار هاشون شنیدم که خیلی دوست داشتم منم باشم. چون قبلا ها هیچ قدرتی نداشتم دوست داشتم یه خون آشام باشم یا یه گرگینه.

- کی مثل آر تین میشم؟

- من چه بدونم.

حوصلم سر رفته بود. از وقتی اومدم گشنگیم دادن و در حال کش مکش بودیم.

سریخچال رفتم. این ها انقدر بی خیال بودن که وقتی جنازم می افتاد دستشون میفهمیدن.

در یخچال رو باز کردم. توش همه چی بود. یکم میوه یکم کیک ساندویچ. گذاشتم رو میز و خودم نشستم به نگاه های آیناز هم توجه نکردم. و شروع کردم به لومبوندن. حین خوردن شکمم صدا میکرد بدبخت تعجب کرد بهش غذا رسید.

همه رو با لذت فراون داشتم میخوردم که آیناز هم رفت سر یخچال برای خودش آورد و نشست خوردن. با دهن پرگفتم: تو چه قدرت هایی داری؟ اونم با دهن پرگفت: قدرت آب و آتش.

- همین؟

- عا.

- مگه خواهر آرتین نیستی.

شونه انداخت بالا وگفت: هستم.

- پس چرا ه مین قدرت ها رو داری؟

- خواهرش هستم ولی از یه مادر دیگه.

آهانی گفتم و تو افق محو شدم. با سوالی که تو ذهنم اومد. افق رو ول کردم خواستم دهنم رو باز کنم سوالم رو

پپرسم که آیناز جنی شدگفت: دهع بچه چقدر سوال میپرسی؟ گفتم بذار ضایع ش کنم گفتم: خواستم

بگم دستشویی کجاست؟

- اها اون... عا از آشپز خونه اومدی ب یرون سمت چپ یه در زیر راه پله هست اونجا دبلیو سی.

به همون آدرسی که داد رفتم.

آیناز هم رفته بود. فقط من بودم و یه خونه بزرگ که حوصلمم افتضاح پوکیده بود.

سمت در حال رفتم و بازش کردم یکم باد به کلم بخوره.

من یه دختری هستم که مستقل بار اومدم. باید خودم به خودم کمک کنم.

قدم زنون تو حیا طی که کم از باغ نداشت راه میرفتم. درخت و گل های عجیب غریب که اسمی ازشون نمی دونستم. منو کنجکاو کردن که بعد دربارهاشون سوال بپرسم. هرچقدر خواستم ذهنم رو منحرف کنم ن میشد. و

فکر م باز درگ یر م میشد. چشم هام داشت سن گین م میشد به نزدیک ترین جایی که بتونم استراحت کنم رفتم و دراز کشیدم چرا انقدر خسته شدم؟! حس م یکردم ک س ی داره احضارم میکنه این رو تو کتاب بابا ماکان خونده بودم. پس سریع چشم هام رو بستم. روحم از بدنم جدا شد و وارد خسله شدم.

با باز کردن چشمهام باز رو به روی شنل پوش بودم. اسمش چ بیود؟ سوالی

نگاهش کردم.

- سلام بانوی من. آتوس هستم نگهبان آسمان .

با دادی که زدم یه قدم عقب رفت.

- عا... یادم اومد. تو همونی هستی که با اون شیش تا شنل پوش اومدی؟

- بله بانو .

- ولی گفتمی وق تی احضارم ک نی من م یام ولی من که تو رو احضار نکردم؟!!

-درسته من خودم شما رو احضارم کردم واقعا ببخشی د بانو .

لبخندی زدم و گفتم: اشکال نداره آتوس، چ یزی شده؟

خیر فقط خواستم برای آموزش های قدرت های آسمانی خواهرم رو پیش شما بفرستم تا به شما آموزش بده. خیلی مشتاقه که اون به شما آموزش بده رده خیلی قوی داره و میتونه به شما تو بلوغ آسمانی کمک کنه.

- آتوس من انجان کنترلی روی خودم ندارم. و میتسم ناخودآگاه ب لای سرش ب یارم. وگرنه حرفی ندارم خوشحال هم میشم.

- نترسید بانوی من. خواهرم آموزش دیدس.

- پس اگر ای نظوره حرفی ندارم. کی میادش؟

آتوس خنده ای مردانه ای کرد و گفت: الان که من دارم با شما حرف میزنم اون پیش شماست. دیگه بیشتر از این نمیتونم شما رو نگه دارم بدرود بانو.

با هی نی از خواب بیدار شدم که چشم هام به دختر کنارم افتاد. از زیبایی ه یچی کم نداشت. مخصوصا بال های بزرگ و سفیدش.

از زیباییش زبونم بند اومده بود. انگار فرشتش!

با صدای لطیفی که چشم ها رو خمار م یکرد گفت: سلام ملکه ای من.

- سلام، خواهر آتوسی؟

- آره خواهرشم امدم ب ریم تو کار آموزش.

نه به اون ملکه ای منش نه به این خودمونی حرف زدنش. اما درکل ازش خوشم اومد بهش م یخورد هیفده، هیجده سالش باشه. ازش انرژی مثبتی م یگرفتم.

- خوبه. اسمت چیه؟

- نیلاسونا، ولی همه بهم میگن نیلا. نوزده سالمه و تمام دوره های آموزشی برای بودن کنار ملکه رو رد کردم. یه جور نخبه هستم برای خودم

- خوشبختم، منم میگم نیلا. و اما اسمم که خودت میدونی. ولی خواهشا اگر م یخوای آموزشم بدی نه بگو بانو نه بگو ملکه اسمم رو صدا کن.

- ایول. خوشمان اومد از این ملکه های عصا قورت داده نیس تی. نترس آسما نی تو هم ن م ی گفتمی کمی که باهات گرم م یگرفتم صدات م یکردم آسی: (خنده ایی سر دادم و از جام بلند شدم.

- باشه نیلی

- یعنی الان با این باشه گفتنت خواستی بگی منم اسمت رو مخفف کردم!

- ای یه جورایی.

- بریم که منو با خانوادت آشنا کنی.

سری تکون دادم و گفتم: بال هات خیلی خوشگله .

- تو هم بال داری ولی وقتی به بلوغ رسیدی در میاری حالا صبر کن و ب بین بال های کی قشنگ تره.

- بازم میگم بال های تو .

- ب یخیال بال، عجب قصر خفنی. تا حالا قصر آرتین رو ندیدم!

- به مرموزی خودشه .

- آره.

باهم به خونه رف تیم دختر سرزنده و شادی بود. از اینکه ی کی هم سن های خودم پیدا کردم ذوق داشتم. با وارد شدنمون توی حال همه شوکه نگاهمون م یکردن. و من در تعجب بودم که چی شده .

مبینا سریع واکنش نشون داد.

س... سلام پرنسس شما اینجا چه یکار می کنید. البته ببخشید این سوال رو میپرسم.

نیلایی که با من شوخی می کرد و می خندید یهو دویست درجه ت غیر کرد و گفت: برای آموزش به این مکان اومدم.

آرتین با اخم گفت: نیازی نبود خودم آموزشش میادم.

- بله درست میگین آرتین خان تا مثل کتلت به دیوار بچسبید با هر آموزش. آسمان نیرویی داره که شما ازش عاجز هستی و این نیرو فقط در آسمان هفتم هست.

بزور جلو خندم رو گرفتم. سرم رو گرفتم پایی که با صدای خندهای آیناز و آرسام منم پوقی زدم زی ر خنده.

ولی باب قیه توضیحاتش آرتین اخ می کرد و گفت: چه نیروهایی که آتوس شخصا خواهرش رو توخطر فرستاده.

از این که به من گفت خطر ناراحت شدم یعنی به یه هیولا تبدیل میشم.

- بماند. ولی هر کی آموزش میداد دوام نمی آورد. اما من با مرحله اول قبول شدم و اومدم. هیچکس به اندازه ای من شایسته نبود.

آرتین سرش رو تکون داد و گفت: خوشحالم یه پرنسس به دخترم آموزش بده. ورودت رو به سرزمین خوشامد میگم.

- ممنون آرتین.

سلقمه ای به پهلوش زدم و گفتم: تو گفتی پیام آشنات کنم نگفتی که آشنا هستی؟

- من که نمیدونستم پدرت آرتینه من فقط آموزش میدیدم که به تو آموزش بدم. حالا که دیدمشون فهمیدم کیا هستن. اما آسی! عجب پدر خفنی داری، برادرم مجازاتش می کرد ولی صداش هم در نمیاومد. چند بار من یا در میونی کردم چون مجازاتها حق نبود. همش از خود گذشتگی بود.

هیچکس آرتین رو نمیشناسه بجز خدای بزرگ و برادرم و من.

- بعد برام تعریف کن من الان یه روزه پدرم رو دیدم.

ابر وهاش پرید بالا و گفت: باشه.

خواستیم بریم بالا که مبینا گفت: پرنسس بفرمایید بشی نید ازتون پ زیرایی کنم.

خودم دست نیلا رو کشیدم بردمش رو مبل دو نفره نشستیم بالاش پشت کمر من بود. که خواستم بلند بشم راحت باشه اما دستم رو گرفت و گفت: بشین اشکال نداره .
نشستم اما گوشه مبل تو خودم جمع شدم. که با بالاش منو سمت خودش آورد. چه نرمه! انگار ابره.
بوی بهار هم م یداد.

آیناز و آرسام هم فارق از دنیا فقط م یخوردن اما چاق ن م یشدن. و خیلی هم خوش خنده بودن .

مبینا با وسایل پذیرای او آمد .

- آتوس بزرگ چگونه؟

- خوبه م بینا جان. درگ یر فرشته های آسمانیه این مدت سرش خیلی شلوغه .

- چرا؟

- بعد متوجه م یشید.

مبینا دیگه حرفی نزد آرتین با اخم نگاهم م یکرد. هنوز ازم دلخور بود. از اینکه اون حرف ها رو زدم ناراحت بودم ولی
خب ...

سعی کردم مثل خودش تو ذهن حرف بزنم تمرکز کردم حالا یا حرفم رو م یشنید یا نه.

- آرتین منو ببخش که عصب یت کردم که باعث شد بری تو فاز خون. من ... من

- اشکال نداره. تقص یر تو نبود. تقص یر خونته که بوی خاصی میده.

- نازی میگه منم مثل تو خوناشام میشم، درسته؟

- نه درست نیست. تو خوناشام ن میشی ولی قدرت هاشون رو داری.

- چرا؟

- تنها هدیه ای بود که میتونستم بهت بدم. که بتونی پش عزیزات بمونی بدون این که خطری تهدیدشون کنه.

- ممنون آرتین.

- چطور آرتین هم با من حرف میزنه هم باب قیه. به حرفاش گوش دادم.

- از کی آموزش های آسمان شروع میشه؟

- از فردا.

- م یخوایی با همین بالهات باشی نیمترسی تو آموزش ضربه ای بینه.

- م یترسم. ولی بال هام مثل برادرم به داخل بدنم نمیره و همین منو آسیب پذیر م یکنه.

- آرتین بلند شد و رو به نیلا ایستاد و گفت: بلند شو نیلا سونا.

- نیلا مردد بلند شد.

- آرتین شونه های نیلا رو گرفت و برش گردوند. دستش رو روی بال های نیلا گذاشت و شروع کرد به خوندن به یه زیون

ع جیب.

- دیکارو تیفان سوکار یوزط یطان پیگاچری سی پنچصو. (معنی: من ارباب بالها شما رو از طلسم آزاد میکنم.)

- متعجب به بال های قشنگ نیلا نگاه میکردم که دورش نور آبی چرخید و دیگه بال های نیلا نبود.

- بغض کردم اون اومد کمکم کنه ولی بال هاش رو از دست داد!

- یه دقیقه گذشت ولی نیلا برنگشت آرتین برش گردوند و گفت: الان بهتری؟

- آره... آره چطور ای نکار رو کردی آتوس هرکاری کرد نشد.

- بعضی وقت ها حتی پادشاه آسمان هم نمیتونه کاری کنه و عاجز میشه از ش.

- چطور جبران کنم.

- نیازی به جبران نیست. تو قبلا جبران کردی.

آرتین از کنار من گذشت داشت م یرفت بیرون از قصر که نیلا دوید و از پشت آرتین و بغل کرد و گفت: ممنون آرتین من میدونستم تو قلب پاکی داری با این کارت هم منو به یقین رسون دی.

آرتین برگشت و دست ی روسر نیلا کشید و رفت.

من متعجب به این صحنه نگاه م یکردم. منو بگو فکر کردم بال هاش رو از دست داده. چقدر زود قضاوت م یکنم. نیلا با یه ذوق خاصی اومد نشست ولی برعکس اون موقعه دیگه بال هاش همی مبل رو نگرفت مثل من بدون بال بود.

مشکوک به نیلا گفتم: بلند شو یک بار بال هات رو در بیار باز داخل بدنت ببرشون.

نیلا هم انگار منتظر این حرف بود کمی خم شد و بال هاش رو باز کرد و یه دور، دور خودش چرخید و باز برشون گردوند به بدنش.

وقتی مطمئن شدم منم براش خوشحال شد م. نازی و آرسام هم با یه خدافظی رفتن. که مب ینا گفت:
کجا؟

- میریم بازار نازی یکم خرید داره. موحد هم داره میاد.

- جدا موحد م یاد امشب؟

- آره مدرسه قبول کردن که یه هفته پیش ما بمونه.

- خداروشکر، بگو اینجا هم بیاد. پس برای ه مین امروز کم حرف شده بودی.

- آره، نترس م بین بهش میگم بیاد ما هم همینجا پلاس میشیم دوست داره دختر دایش رو ببینه.

خب ما دیگه بریم فعلا.

باهاشون رو بو سی کردم و یهو جلو ما غی ب شدن .

- بی این اتاقتون رو نشون بدم .

منو نیلی دنبال مبینا از پله ها بالا رفتیم. سمت راست پ یچید دستش رو ری دیوار گذاشت که یه راه رو ظاهر شد با کلی در. باز دستش رو روی دیوار کشید که دوتا در کنار هم دیگه ظاهر شد .

منو نیلی هم زمان رفت یم سمت درها. من سمت راست نی لی سمت چپ. در رو باز کردم. همه چی مثل کفن بود. س فید سفید. م بینا دید پکر شدم گفت: فعلا این اتاق موقعتی هستش .

- چرا تو اتاق خودم نرم؟

- فعلا اونجا آرتین گفته نرو تا وقتی آموزش دیدی.

- مگه اینجا با اونجا چه فرقی داره؟

- اینجا کنار اتاق ما هستی و هواسم بهت هست. بعد خودت متوجه خصوص یات اتاق می شی. ولی یه چیزی بگم دیگه نمیتونی اینجا رو اتیش بزنی.

فقط یه میز آینه تو اتاق بود. و یه پنجره یه متری، با دوتا در سفید. نه تخت داشت نه کمد. همین!

پکر برگشتم سمت مبینا که رفت سمت میز آینه در کشابش رو باز کرد یه ریموت بود. داد دستم و گفت: این دکمه که روش یه مربع کشیده، تخته. این آبی مال چراغ خاموش روشن کردنه. سومیه مال تلویزیونه. این اخری هم اون سمت راستت رو می بی نی کمد دیواریه این دکمه رو بزنی به طور خودکار چوب ها م یرن عقب و تمام لباس معلوم میشه. این از ریموت.

با تعجب به م بینا نگاه میکردم. عجب تکنولژی!

- و اما این در اتاق سمت چپ، سرویس بهداشتیه. سمت راست، راه بین اتاق تو و پرنسس هست ش. - عالیه!

- آره. پیشنهاد من بود میدونستم خوشتم م یاد.

بغلش کردم و گونش رو بوسیدم گفتم: ممنون مبینا.

- خواهش م یکنم دختر گلم. وای خاک به سرم چقدر زشت شد. پرنسس رو بدون همراهی فرستادم تو اتاق.

سمت اتاق نیلا رفتیم. یه تقه مبینا به در زد و رفت تو. مب ینا شرمنده گفت: شرمنده پرنسس به کل یادم رفت

همراهیتون کنم.

- اشکال نداره.

اتاق نیلا خی لی قشنگ چیده شده بود. تخت سلطنتی، مبل، گلدون پنجره بزرگ. یه اتاق مجهز با همه چی از این همه تفرقه ناراحت شدم. بعد از اینکه توضیحات مب ینا تموم شد از تو اتاق خود نیلا که در اتاقش به اتاقم راه داشت تو اتاقم رفتم. نیلا هم دنبالم.

مبینا انگار از صورتم فهمید ناراحتم چون گفت: آسمان جان تو فعلا نباید چیزی در دسترس باشه این یه اتاق محافظ شدس. که منو آرتین و آتوس و یه جادوگر روش کار کردیم. بعد که کامل قدرت هات رو بدست آوردی باهم یه اتاق خی لی قشنگ درست م یکنیم. چگونه؟

- خوبه.

- دوش که گرف تین و استراحت کردین بی ایید شام بخورید. دو ساعت دیگه.

مبینا رفت و در هم بست.

- چرا ناراحتی؟

- من فقط سر درگم و میترسم وقتی که قدرت نداشتم خیلی بهتر بود. الان همه چی ریخته بهم پدر مادرم رو دیدم ولی من میتونم پدر مادرم صداشون کنم روم ن میشه یه حال عجیبه همش شوک پشت شوک بهم وارد میشه.

- باهم همه هی رو درست م یکنیم ناراحت نباش آسی جون.

ندااشت ب قیه حرفم رو کش بدم و گفتم: بیا یه لباس انتخاب کنیم تو هم بری حمام.

باشه ایی گفتم. ریموت رو برداشتم. دکمه کمد دیواری رو زدم که بی صدا رفت کنار و یه اتاق پر از لباس جلوم ظاهر شد! نه انگار بد نیست نیلا با دهن باز که قیافش رو با مزه کرده بود گفت: دختر عجب خفنه انگار اومدی بازار لباس باهم مثل جنگی ها داخل رفتیم. که تا پاهامون رو داخلش گذاشتم نور تو اتاق پخش شد. جو...ن من غلط کردم

بگم ناراضیم از این اتاق. هر سمت مخصوص به چیزی بود. به طرف پر از گ یره و بدلی جات . به طرف پر از کفش، لباس، انواع اقسام همه چی داشت. و انتخاب رو سخت و سخت تر م یکرد. نیلا یهو با صدای بلندی گفت: آسی چقدر این لباس شبه قشنگه دختر.

نگاه کردم واقعا هم قشنگ بود. لباس مشکی اکلیلی سینش مثل قلب و از پ این به بعدش به دامن تور توری عروس کی. دور کمرش کمر بند استی لی. مثل لباس خواننده راک بود. دختری که م یخوند نمیدونم اسمش چیه. ولی لباسش خی لی قشنگ بود.

در آخر به ست بلوز شلوار سفید گل گلی پاچه گشاد با شوخی و خنده نیلی برداشت گفت: بپوش.

به پیرهنش نگاه کردم به بالا نافی گشاد بود.

تو بدل یجات ها و گیرها رفت به تل پارچه ای سفید نارنجی و سبز لباسم سفید با گل های سبز بود. به گشواره شکل پر اما سبز پسته ای با به دست بند مهره ای.

خودم رو تو این لباس تصور کردم خندم گرفت انگار میخوام برم ساحل.

در آخر به دنپایی لانگشی سفید هم بهم داد.

داشتیم می اومدیم بیرون که با داد نیلا به متر پریدم بالا.

- لاک بر نداشت تیم.

به لباس های تو دستم اشاره کردم که خودش رفت برداشت و اومد. رنگ لاکش هم فسفری.

منو تو حمام انداخت و گفت: تمام کردی بیا اتاقم باهم بریم پایین.

سر تکون دادم.

بعد از یه حموم درست حسابی که حالم رو جا آورد لباس ها رو پوشیدم. جلوم یز آینه رفتم به موهام نگاه کردم آبی بود رنگ چشم هام هم... رنگ چشم هام چرا همیشه گفت چه رنگی؟ مثل رنگین کمان میمونه لعنتی! اونم کی به آرتین خان رفتم. چطور حالا موهام رو خشک کنم. ولش کش اب میز آینه رو باز کردم یه عالمه لوازم آرایشی. که هیچکدم و رو نخواستم کتک سیون عطر بود. شان سی کی رو انتخاب کردم بو کردم، خوب بود. بوی شیرینی داشت.

در اتاق مشترک رو باز کردم. با چشم دنبال مبینا گشتم که لنتی چه خوشگل شده بود. اون به من خیره شده بود من به اون. یه لباس عروس کی آبی که دورش نرگین دوزی شده پوشیده بود. موهاش هم یه وری آزادانه ریخته بود دورش سمت راست موهاش هم گیس کرده بود.

همزمان با هم گفتیم: خوشگل ندیدی؟

یه نگاه بهم کردیم و تبسمی زدیم. از اتاق نیلا زدیم بیرون و سمت آشپزخونه رفتیم. آرتین بالا نشسته بود. مبینا کنارش. منم صندلی سمت چپ آرتین رو کشیدم و نیلا کنارم.

خواستم شروع کنم که مبینا اشاره کرد اول آرتین باید بخوره.

منتظر شدم حاج اقا شروع کنه به خوردن. تا گذاشت دهنش منم حمله کردم. سر خوردن هیچی نمیفهمیدم فقط مبخوردم به اطرافم هم توجه اصلا نمیکنم. یه رومرغ سوخاری زرشک پلو و کباب کوبیده برداشتم گذاشتم تو بشقابم یه استیک که بهم چشنگ میزد میگفت بیا منو بخور.

نوشابه هم از سیاه و سفید هم ریختم و با یه بسم الله شروع کردم به خوردن. چند روز غذایی درست حسابی نخورده بودم رو از اعضا در آوردم. نوشابه سیاه رو سرکشیدم. فقط موند زرشک پلو اونم تا ته با نوشابه لیمویی خوردم رفت پایین. سبزمینی سرخ کرده چشمک میزد از دیس برداشتم و سس کچاپ رو روش فشار دادم و تند تند خوردم و لیوان آخر نوشابمم خوردم. با دستمال کنارم دهنم رو پاک کردم. سرم رو بلند کردم تشکر کنم. که مبینا با تعجب یه قاشق غذا میداشت دهنش باز بهم خیره میشد. نیلا درگوشم گفت: نترکی؟

- چیز زیادی نخوردم!

- کم مونده منو بخوری.

واقعا یعنی زیاد خوردم حالا چی میگن پدر مادر جدیدم؟ با خجالت به آرتین نگاه کردم عین خیالش نبود. و استیکم ییری دم بخورد.

شکم از گشنگی باز مالش رفت خوردن آرتی ن رو دیدم. منم استیک برداشتم باز و خوردم. نمیدونم چرا انقدر جذب گوشت شدم. منی که از گوشت خوشم نمی اومد.

در گوش نیلا گفتم: نی لا من از گوشت بدم م یاومد ولی الان بوش هم به دماغم میخوره مست میشم و دلم مالش م یره چ یکار کنم.

- نخور.

بشقاب استیک رو از جلوم برداشت که دستش رو گرفتم و گفتم: نگفتم که ازم بگ یریش. niceromania

- آسمان زیاده روی نکن. باشه؟

- همین آخریشه میخورم.

میینا نگران گفت: چیزی شده؟

تا خواستم بگم نه نیلا گفتم: غ یر ارادی داره جذب گوشت میشه.

تا من باشم به این چ یزی نگم. آرتین نگاهم کرد و گفت: بنظر خودت غ یر ارادی آسمان؟

- اومم خب من از گوشت متنفر هستم ولی بوش و طعمش تازگیا داره منو جذب خودش میکنه.

بقشاب از جلوم محو شد و جلوم یه بقشاب که توش یه ت یکه چیز قرمز بود و دور بقشاب هم یره...

یره... از خون بود. بی نی م رو نزدیکش بردم و بو کشیدم خو... خونه... ترسیده به آرتین نگاه کردم.

- میتونی اینو بخوری؟

به بشقاب نگاه کردم. بعد به آرتین. میترسیدم بگم تو دلم یه حالیه میخوام بخورمش. پس مجبوری گفتم: اه اه این چیه

دیگه حالم بهم خورد.

آرتین خن ثی گفت: چشم هات اینون میگه.

- مگه چشم حرف م یزنه نخیر من اصلا دوست ندارم بخورم.

بعد روم رو از گوشت تازه گرفتم.

مبينا گفت: آسمان آگه بهش کشش داری بگو تا کنترل بشی اينجوری آگه ما ندونيم تو غی قابل کنترل ميشی.

به حرف م بينا فکر کردم و جلو روم تصویر آدم هايی که دارم گوشتشون روم يخورم جلو چشم هام اومد نميدونم چرا اينجوری شدم جيغ بلندی کشيدم و با صدای بلند زدم زیر گريه و گفتم: نه نه من نميخوام آدم خوار بشم. من... من هق هق زدم زیر گريه نميتونستم حرف بزنم از وق تي او مدم شهر ياقوت يه روز هم آسایش نداشتم همش چ يزای عجيب غريب می بينم. شدت گريم بيشتتر شد.

نميدونم چی شد که ديگه هيچی نفه ميدم.

"مبينا"

دخترم داشت پر پر م يشد. دختری که تا الان بزرگ شدنش رو حس نکردم. با پرخاش گری به آرتين گفتم: چرا اون تصویرهای مزخرف رو نشونش دادی؟

...-

- خلی زیاده رویی کردی آرتين. نباید صحنه آدم خوردن نشونش میدادی. مگه چقدر سن داره، آسمان کم کم داره با خودش آشنا ميشه.

نيلاسون با اخم های تو هم گفت: به نظرم آرتين خان کار درستی کرده. ترس بی جاها خیلی خوبه مبينا خانم. الان آسمان آگه بخواد هم زياد روی کنه. ترسش اين اجازه رو ن ميده.

من از اين طرز تفکر خوشم نيومد. پس هر چی هم بگم باز کارخودشون رو م يکنن.

مغموم تو مبل فرورفتم. و به اون دوتا سنگ دل نگاه کردم. دختر عزيزم مثل شیشه م يموند. الهی نمونم و دردات رو ن بين م آسمانم. به نيلاسون و آرتين نگاه کردم. يه چشم هام کوچيك شد یکی ش بزرگ تو ذهن حرف م يزنين ها ...

يواشکی راه ذهنم رو باز کردم و رفتم تو ذهن نيلاسون. الکی دستام گرفتم رو سرم يعنی هنوز تو فکرم. به صدا گوش کردم ولی وسطاش بود.

- ...دنبال آسمان هستن. قبل از بلوغ برنامه ریودنش رو کشیدن. باید تو هر شرایط مواظبش باشی تا حالا من چند نفر رو کشتم. ولی باز م یان. نه باید آسمان سمت تاری کی بره.

- آرتین خان من تلاشم رو در حد خودم م یکنم. ولی اگه آسمان سمت تاری کی رفت نمیش ه کاری کرد فقط باید جونمون رو بگیریم و بریم و تو باید با دخترت مقابله بش ی پیشگویی که یادتون هست. - چطور یادم نباشه.

- اگه از حرفم ناراحت نم یشید باید بگم. کم ی به آسمان نزدیک ب شی اون تو رو بیشتر از مادرش میپذیره. چون قدرت هاتون بهم م یخونه و درک متقابل دارید. اما مواظب باشید قدرت شما رو آسمان نبره. و شما ی ک فرد عادی بشید. و اما اگه نزدبکش ب شی اینجوری وق تی تاری کی سمتش اومد شما تو ذهنش هستی و هر جا بره با شما م یره. طناب نقره ای ی رون میتونید از من و برادرم قایم کنید.

شاید از دید زنت یا همه قایم کنی ولی نه از ما .

به آرتین نگاه کردم از چی داره نیلاسون ا حرف میزنه طناب چی...

آرتین برای او لین بار هول شد. و گفت: نذار آسمان بفهمه جونم به جونش بستس.

- آرتین خان، من نمیتونم همچین کاری کنم. آسمان طناب رو م ببینه اگه الان هم نمیبینه چون قدرتش با شما هم ترازه. ولی بعد از بلوغ کاری نمیتونی بکنی. شای د تو همین آموزش ها هم فهمید.

آرتین کلافه دست تو موهاش کشید. نگاهش سمت من که به پنجره نگاه میکردم کشیده شد و گفت: م بینا جان بین آسمان خوبه.

آروم بلند شدم رفتم. ولی کور خوندی آرتین خان. من همه چی رو با ید بفهمم .

توی اتاق اسمام رفتم. دخترم مظلوم خوا بید ه بود. چشم هام رو بستم و تمرکز کردم.

نیلاسونا ذهنش رو محکم بسته بود. لعنتی! لعنتی.

چشم هام رو بستم و از قدرتی که هیچ وقت استفاده نکردم برای او لین بار استفاده کردم.

روی آسمان زوم کردم و تلاش کردم اون طناب که می‌گن رو ببینم. خیلی تاریه طناب کلفت و براق و نورانی که تپش داشت رو دیدم که به قلب آسمان وصل بود. آروم در اتاق رو باز کردم به آرتین نگاه کردم. ب قیه طناب هم به قلب آرتین وصل بود.

اما برای چی؟ کارایی

این چیه؟

با خون دماغی که شدم یهو در به شدت باز شد و من از خلسه در اومدم و دستم رو جلو ب ینیم گرفتم.

آرتین کنارم اومد و س ریع کنارم رو تخت آسمان نشست و گفت: چی شده؟

- ها؟ هی چی! هی چی.

- از قدرتت استفاده کردی؟

- نه اصلا.

- مبینا به من دروغ نگو.

- چه دروغی اخه، استفاده کنم برای چی؟ از فشار زیادیه خون دماغ شدم.

آرتین مشکوک نگاهم کرد. منم قاطع نگاهش کردم. با شکستن پنجره طبقه پ این آرت ین سریع رفت.

به نیلاسونا نگاه کردم. که گفت: خوب تو ذهنم پاگوش وایستاده بودی. بعد با آرومی ن س یم گرفت خندید.

جا اینکه هول بشم طلب کار هم شدم و گفتم: چرا نداش تی بق یش رو بشنوم؟

- چون اینجاش رو دیگه واقعا نباید م یفهمی دی.

- چرا؟

شونه ای بالا انداخت. و حرف نزد. منم رفتم سرویس بهداشتی صورتم رو بشورم.

جلو آینه رفتم و به خودم که رنگم زرد شده بود و از بی نیم خون م یاومد نگاه کردم. ریسک بزرگی انجام دادم از قدرتم استفاده کردم. خدا کنه آرت ین شک نکنه. با حرفم قانع شده باشه. ولی نگاهش اینو نم یگفت فکر کنم فه م یده. دیگه جونم برام مهم نیست.

دیگه نباید بذارم چیزی از من قایم کنن ه یفده سال دوری از بچم رو با هزار خفت تحمل کردم دیگه الان نه شده میجنگم.

اشک هام توی روش وی می افتاد. به صورتم آب سرد زدم. باید خونسرد باشم با عصبانیت چیزی حل ن میشه. نفس عمیق کشیدم و بیرون اومدم. نیلاسونا کنار تخت آسمان نشسته بود و موهای آسمان رو از روی صورتش برم یداشت. تا منو دید دست از کارش برداشت.

تا آرتین نیست بهترین فرصته که بپرسم طناب برای چیه؟ چرا به قلب هاشون وصله. چرا نیلاسونا اجازه داد وارد ذهنش بشم. و حرف های آرتین رو گوش بدم. هزاران سوال تو ذهنم بالا پ این میشد.

نشستم کنارش. سمت من چرخید. دست نیلاسوتا رو گرفتم و گفتم: نیلاسونا تو... تو اگه نم یخواستی راه ذهنت رو برای من باز ن می گذاشتی تا بفهمم. چون تو خیلی راحت میتونستی مثل وقتی که اومدم اتاق آسمان راه ذهنت رو مسدود کنی. بگو این طناب چیه خواهش میکنم؟
- پس از قدرت اس تفاده کردی.

با ولوم کمی بالا که آسمان بیدار نشه گفتم: آره آره استفاده کردم با ید میدیدم با چشم ه ای خودم. تو رو خدا فقط هی بحث رو عوض نکن. بگو جریان چیه؟

- نباید از قدرت استفاده میکردی مبینا. تو طلسم شدی استفاده از قدرت مساوی با مرگه. ولی حالا که میخوای بدونی این طناب چیه باید قسم بخوری که حرفی نم یزنی؟ چون تو حفته ولی آرتین میگه نه تا وقتی که طلسم شده. گفت هروقت راهی برای از بین بردن طلسم پیدا کردم بهش میگم الان میترسه بگه و تو رو از دست بده.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم: قسم میخورم حرفات تو همی ن اتاق بمونن.

- پس آروم باش واکنشی هم نشون نده. ببین مبینا...

خیره به نیلاسون ا بودم و قلبم تند تند میزد و دهنم خشک شده بود. میفهمیدم چ یز خوش ایندی نیست که بخواد بهم بگه.

- بگو دیگه بخدا دارم جون م یکنم.

چشمهاش رو روی هم محکم بست و نفسش رو به آرو می داد ب یرون و گفت: م بینا، آ... آسمان تو دوسالگی مرده. و...

بقیه حرف هاش رو نفهمیدم آسمانم دن یای من مرده پس این کیه؟ از تخت افتادم پا یین. نفسم داشت ته سینم م یرفت. نیلاسونا دستش رو روی شونم گذاشت و گفت بذار حرفم رو بزنم مبینا.

گیج بهش گوش کردم. و اشک هام سرازیر بود.

- مبینا آرتین نجاتش داد. بین الان دختری رو به روته.

- پس چرا گفتی مرده؟

- چون واقعا آسمان مرد. آرتین نی می از روحش رو به بدن آسمان انتقال داد ولی همراه روحش قدرتش هم وارد بدن آسمان شد. آرتین وقت خرید تا آسمان هفتم بره. پس آسمون رو میبره و به آتوس التماس م یکنه که آسمون رو نجات بده. آتوس تعجب م یکنه وقتی م ببینه آرتین وقتی مجازات های سخت میشد. التماس ن م یکرد حالا داره التماس م یکنه.

آتوس بهش گفت: نه آرتین من نمیتونم. خدا اینجور مقدر کرده بم یره پس من نمیتونم نجاتش بدم.

آرتین برای اولین بار زانو زد و گریه کرد و گفت: منو سال یان سال مجازات ک نینن به س یاهچال فشار بندازین ولی دخترم رو نجات بدید.

من وقتی دیدم آرتین داره گریه میکنه. کوه غروری که ه یچی شکستش نم یداد. واسطه شدم و گفتم: داداش اگه روح این بچه هنوز تو این دنیا باشه چی؟

برادرم دعوا م کرد که برم تو ولی پا فشاری کردم. من همیشه آرزوم بود مثل آرتین محکم باشم پس از اسطوره دفاع کردم و گفتم: نه داداش من حس م یکنم که روح ای ن بچه هنوز تو این دنیا تا دیر نشده نجاتش بده. اون موقعه من صد

و هفده سالم بود. یه نو جوون ناپخته که باور کردن حرفش واقعا سخت بود و لی آرتین از هم ین موضوع استفاده کرد و آتوس رو قانع کرد.

باهم سمت اتاق گوی حقیقت رفتن و دنبال روح آسمون. منم پشت در قایم شده بودم. نم یدونم آتوس چی توی

گو دید که برای آرتین یه شرط گذاشت و گفت: اگه روحش رو برگردونم ب اید



SZANATI

باید تو بری دن یابی مردگان اگه نیت پاک و خالصی داشته باشی روح آسمان رو میتونی ب یاری اگه نه خودت هم همراهش میمیری.

آرتین با قاطعیت، م بینا! بلند شد. اشکاش رو پاک کرد و گفت: حاضریم از جونم بگذرم ولی بچم زنده باشه.

برادرم دروازه ای رو به مردگان باز کرد. سه شبانه رو منتظر برگشت آرتین بودیم ولی نیومد دیگه کم کم نا امید شدیم چون یک ماه شده بود. آتوس خواست دریازه رو ببندد چون خطرناک بود.

که آرتین رو دیدیم دم دروازه افتاده. بلندش کردیم و بردیمش روی تخت تا بهوش بیاد برای اطمینان هم سمت آسمان رفتیم. بی نیم تو چه وضعی تی هستش. مثل قبل بود.

بعد از یه روز دیدیم آرتین تب شدید کرده و بندش تو خواب هی در حال تبدیله. ترسیده بودیم من سمت آسمان دو ساله رفتم دیدم اون هم وضعیت آرتی ن رو داره داداشم رو صدا کردم. که توش مونده بود چون یه نمونه نادر بود. آرتی ن رو به اتاق آسمان آوردیم. دو تا شون یک حالت رو داشتن.

تا حالا یه بچه دوساله ندیدیم بخواد تبدیل به انواع موجودات جهان بشه.

بعد از یک هفته آرتی ن به هوش اومد اما آسمان نه.

آرتین با حال نذار سمت تخت آسمان رفت. دیگه اون مرد قوی نبود. پاهاش م یلرزید. دستش رو به سر آسمان م یکشید.

داشت نیلاسونا حرف میزد. ولی به این جای حرفش که رسید زدی رگریه و گفت: هی دست به سر آسمان م یکشید و م یگفت: بابایی؟ دخترم... یکی یدونم، جون بابا آلتینت بیدار شو. دلم اون نگاهت رو م یخواد پاشو جیگر گوشم بین بابایی داره گریه م یکنه. بابایی شکستم ها کمرم خورد شد. پاشو بابا.

باش نیدن این حرفا از دهن نیلاسونا منم هق هقم بالا رفت .

مبینا آرتین اصلا تو حال خودش نبود. داداشم گریه م یکرد رفت شونه آرتین رو گرفت تا از آسمان دورش کنه که آرت ین هولش داد و نگذاشت.

- بابایی آسمانم پاشو، پاشو تا به حرفت گوش بدم پشت گردنم سوارت کنم. پاشو دیگه ذهنت رو پاک نم یکنم که منو د یدی باهم بازی کردیم پاشو بابایی. آرتین جوری فریاد زد که آسمان هفتم به لرزه در اومد. خدااا... یا جون منو بگ یر به دخترم بده .

بعد از حرف آرتین که خون گریه م یکرد. کل صورت آرتین خون بود. که جای اشک م یامد.

دور تا دور آسمان رو نور گرفت. همه چشم هامون رو گرفتیم. سریازی فریاد میزد؛ گوی ح قیت! گوی حقیقت شکسته. آتوس رفت فقط من بودم خواستم برم که نوار نورانی رو دیدم که از قلب آرت ین مثل مار می اومد بیرون و سمت آسمان م یرفت انقدر شوکه بودم که نم یتونستم حرکت کنم چشمهای آرتین مثل رو تا چراغ قوه نور میداد بدون هیچ مردم ک ی. وقتی نوار به قلب آسمان خورد . چشمهایش باز شد و مثل آرتین از چشمهایش نور زد بیرون همه این ها پنج دقیقه هم نشد. دهنم فقط باز و بست م میشد کم کم نور رفت و آرتین چشمهایش به حالت اول برگشت. و آسمان هم همزمان با آرتین چشمهایش برگشت. آرتین با خوشحالی فقط یه چیز م یگفت خدایا ممنون برای شانس دوبار خدایا ممنون .

که با صدای ضعیف آسمان به خودم اومدم.

- بابایی آلتین!

- جونم بابا ؟

آسمان بغل آرت ین رفت. سر آسمان رو بوس کرد و نوار طلایی رو با یه وردی که تا حالا نش نیده بودم، محو کرد.

آتوس با عصبانیت که تو دستش خورده های شیشه بود. اول شوکه شد آسمان رو سالم دید ولی این باعث نشد از آرتین عصبی نباشه. جوری فریاد زد که آسمان به گریه افتاد و محکم گردن آرتین چسبید.

- ب بین چ یکار کردی گوی حقیقت شکست. بخاطر قانون شکنیه تو این جوری شد.

آسمان انگشت اشاره رو سمت داداشم گرفت و گفت: بابا... بابا.

- هیش چی نیست بابایی.

ولی آسمان نه انگاریه چیزیش شده بود.

- با... با...

هی خودش رو تکتون تکتون م یداد که آرتین گذاشتش پایین. آسمان با پایهای کوچیکش سمت داداشم رفت. شلوار داداشم رو چسبیده بود. داداشم خم شد تا آسمان رو بوس کنه ولی به آرتین اخم کرده بود. همین نشست رو پاش آسمان سمت خورده شیشه ها رفت. که آرتین داد زد.

- نه آسمان دستت م بیره.

- بابا آلتین... اِه

از غفلت ما استفاده کرد و دستش رو گذاشت رو گوی که بادی وزید همه به دیوار برخورد کرده بودیم ولی آسمان نه نشسته بود با خورده شیشه ها که داشت به خودش شکل م یگرفت بازی میکرد کم همه باد اطرافمون توی گوی حقیقت جذب شد و آسمان داشت با گوی بازی میکرد هولش م یداد و میرفت دنبالش.

برادرم با تعجب به آسمان نگاه م یکرد.

ولی به طور مرموزی برادرم گفت آرتین رو م بیخشه در صورتی که یک ماه آسمان پیشش بمونه.

آرتین اول قبول نکرد. ولی با فشاری برادرم قبول کرد. آرتین رفت.

من و برادرم بودیم با آسمان.

برادرم گوی رو از آسمان گرفت. ولی گوی باز سمت آسمان رفت. برادرم آسمان رو بغل کرد و به اتاق مخصوص گوی رفت به آسمان گفت بذارش تو محفظه تا آسمان گذاشتش نوری تو گوی چرخید و یه دختر رو نشون م یداد که لباس ملکه ها رو پوشیده بود. شباهت زیادی به تو و آرت ین داشت.



SZANATI

فهمیدیم آسمان ملکه هستش. ولی به آرت ی ن نگفتیم تا زما نی که آسمان بزرگ بش ه و برای ملکه بودن امادهاش کنیم. تمام داستان همین بود. طناب هم طناب زندگانی هستش. اگه این طناب بیره آرتین و آسمان هر دو باهم میم یرن. فقط آسمان میتونه این طناب رو قطع کنه و هیچ بلائی سر آرتین نیا د.

از بس گریه کرده بودم چشم هام تار م دید و سر درد گرفته بودم و لی یه سوالی داشت منو میخورد.

- نیلاسونا چرا آرتین نب اید بفهمه که آسمون ملکه آسمانه و چرا نباید از بازو بند و سنگ رن گ ین کمان خبر دار بشه ؟
- برای اینکه آرتین از آتوس خی لی ک ینه داره. برادرم یکم مقرراتی هستش و این باعث اذ ی ت شدن آرتین م یشد. اگه آرت ین بفهمه انتقامش رو از برادرم م یگیره چون برادرم خیلی چیزا از آرت ین گرفت یه خصومت شخصی که خود من هم زیاد ازش مطلع نیستم.

دیگه دنباله حرف رو نگرفتم بدبخت دهنش کف کرد .

- چرا آسمان بیدار نم یشه؟

- بدنش خستها س بیهوشی و خواب باهم قاطی شد ه بیا ما هم بریم بخوابیم. تا صبح نشده .

نیلاسونا تو اتاقش رفت. منم پیشو نی آسمون رو بوسیدم و به اتاقم رفتم .

لباس خواب حریر مش کی عوض کردم. تو ذہنم آرتین رو صدا کردم. بعد از دو دقیقه جواب داد.

- جانم؟

- کجایی؟ ن میایی بخوابی؟!

- ده دقیقه دیگہ پیشتم.

با حرف هایی کہ نیلاسونا زد عشقم و احترامم نسبت بہ آرتین خی لی بیشتر شدہ بود.

کم کم داشت خوابم میبرد و چشم هام خمارم میشد. کہ صدای باز شدن در اومد.

بالای سرم اومد. بوی عطر خاص بدنش تو بی نیم پی چی د. عطری کہ هنوز دیوونش بودم. چشم هام رو بستم و عمیق نفس کشیدم خواستم دستم رو دور گردنش بذارم، خودش رو کشید عقب.

- خواستم ب بینم خوابی یا بیدار. دارم م یرم دوش بگ یرم.

- باشہ عزیزم برو.

با نگاہم رفتنش رو دنبال کردم. و نفہمیدم کی خوابم رفت. با بالا پ ایین شدن تخت چشم هام رو باز کردم. ولی انقدر خستہ بودم کہ بزور سعی کردم پلک هام رو ہم ن یفتہ. زمزمہ مانند گفتم: آرتین؟

- جانم؟

- دوستت دارم.

کمی سمتم خزید، دستش رو زیر سرم گذاشت. منم سرم رو تو گودی گردنش فرو بردم. و نفس کشیدم. پنجه هاش تو مو هام رفت و با هاشون بازی کرد.

لالہ گوشش رو بوسیدم و گفتم: چ یزی شدہ؟

- نہ.

سمتم چرخید. بوسه ای به پیشونی ام زد.

- مبینا، آروم کن.

بعد حرفش محکم بغلم کرد. گونه اش رو آروم بوسیدم و آرامشم رو فعال کردم

"آسمان"

گلم خشک شده بود و حسابی تشنم بود. روی تخت نشستم. تا ذهنم بروز رسانی بشه کمی طول کشید تا فهمیدم چی شده. و جریان چیه! باز تصویره اومد جلو روام اشک تو چشم هام حلقه زد. سرم رو محکم تکون دادم که گردنم رگ به رگ شد.

- اخ گردنم .

با گردن کج از جام بلند شدم دنبال آب تو اتاقم میگشتم، نبود. در رو باز کردم رفتم ب یرون. از پله ها آروم آروم پایی ن اومدم و تو آشپز خونه رفتم شیر آب رو باز کردم و سه تا لیوان آب خوردم. اخیش جیگرم حال اومد. در یخچال رو باز کردم.

- اوووم. اها!

دوتا پرتقال و یه خیار برداشتم. نشستم روی صندلی که با دیدن آرتین جا خوردم. که یکی از پرتقال ها افتاد. بلند شدم. دولا دولا دنبال پرتقال رفتم و برداشتم، کمر صاف کردم. باز دوباره سر جام نشستم.

- ترسیدم، اینجا چیکار میکنی؟

...-

- سوال پرسیدم؟

...-

فقط بهم خیره شد موهای نم دارش هم افتاده بود روی پیشونی ش بامزش کرده بود. یه پرتقال خواستم بخورم ها کوفتم کرد. بی محل خیارم رو خرچ خرچ خوردم. اونم فقط زول زده بود به من.

دوتا پرتقال ها رو پوست گرفتم. از روی صند لی بلند شدم. روی میز نشستم رو به روش و پرتقال رو جلوش گرفتم. سر تکون داد که یعنی نم یخوام منم یه قاچ بزرگش رو کندم تا خواست دهن باز کنه بگه نمیخوام چوندم تو دهنش منم خوردم و ابروم رو بالا انداختم لبخند زیبایی زد که چال روی دوتا لپاش افتاد ذوق کردم و گفتم: این نامردیه چرا تو دوتا چال داری من یکی؟

- یکیش رو پر کردم کسی تو چال گونت اس یر نشه .

توافق محو شدم چی گفت لامصب مخم هنگید. نمیدونم ق یافم چطور شدم بود. منو کشید سمت خودش که تو بغلش افتادم و اونم نامردی نکرد و لپم رو گاز گرفت. اشک تو چشم هام جمع شد .

وقتی اشکم رو دید شروع به قلقلکم داد. از خنده رود بر شدم.

- ن... ن... کن... نکن...

- بگو بابا.

- نمیگم.

- تا نگی ولت نم یکنم.

دل رو به دریا زدم و با لحن بچه گانه گفتم: نه تون بابا آلتین.

یهو نمیدونم چش شد انگار بهش برق وصل کردن یهو لرزید و شوکه نگاهم کرد و منم به چشم هاش خیره شده بودم. ن میدونم چقدر تو اون حالت بودیم که صدای مبینا اومد .

- به به ب بین پدر و دختر چه خلوت کردن! پس من چی ؟

هنوز بهم خیر شده بود و یه قطره خون از چشمش افتاد پا بین. نگران گفتم: آرتین؟ بابا آرتین؟ تکونش دادم. که منو از خودش جدا کرد و سریع رفت.

به مبینا که همون جا خشکش زده بود. نگاه کردم انگار این رفتار برای مبینا هم عجیب بود. که پرسید: چی شد یهو؟

- نمیدونم. داشتیم باهم شوخی م یکردیم! چرا چشمه‌هاش اینجوری شد؟ ازش خون می اومد؟

به مبینا که دورش هاله های بهم ریخته بود. نگاه کردم. یه هاله دیگه هم بود که فکر کنم داشت از قدرتش استفاده م
یکرد. ولی نگران لعن تی گفتم.

حرف های منم فکر کنم متوجه نشد. که جواب نداد سر حوصله م پیرسم. اما... نمیدونم چرا انقدر نگران شدم براش. م

یخواستم بفهمم چی شده یعنی حرفه بدی زدم؟ حرفام رو یه مرور زدم. نه چیزی نگفتم!

مبینا هووف کلافه کش ید و سرش رو تگون داد و گفتم: صبحانه خور دی؟

- آره خیار و پرتقال خوردم.

با چشم های گشاد به من نگاه کرد و گفتم: این هم شد صبحانه؟ برو بشین سر می زتا برای تو صبحانه آماده
کنم قرار امروز آموزش ب بینی. به انرژی زیادی نیاز دار ی.

چه زود تونست خودش رو جمع کنه!

صبحانه دوست نداشتم. پس مبینا رو پ یچوندم.

- اوم من م یخوام برم نیلا رو بیدار کنم، بعد میام م یخورم.

مبینا که مشغول چیدن میز بود. گفتم: باشه فقط زود پایین باشی.

سر سری سرم رو تگون دادم و از دید رس مبینا غیب شدم.

اوف! این از ننه ام هم، سه پیچ تره. انگار تو ذات مادرا این صبحونه زوری به ما دادن ارثیه!

دو تا دوتا پله ها رو بالا رفتم. ولی منکر این هم نمیشم پیش بابا آرتین و مبینا خ یلی راحت ترم.

در رو با ضرب باز کردم. گفتم الانه که نیلا هوار بزنه ولی انگار نه انگار پتو رو همچین دور خودش پیچونده بود

انگار قنداق شده: (رفتم بالا سرش داد زدم: نی....لا

ملج ملوچی تو خواب کرد و یه تکونی به خودش داد انگار نه انگار صداهش کردم. دن یا رو اب بیره این رو خواب م بیره. خند هی شیطانی کردم و پتو رو از روش کشیدم. گلدون روی عس لی رو برداشتم؛ گل هاش رو در اوردم. سمت سرویس بهداشتی رفتم. تو روشوری گلدون رو کج گرفتم و پر آب ولرمش کردم. از فکری که داشتم قهقهایی زدم و سری ع کنار تخت نیلا رفتم.

قشنگ خشتکش رو در نظر گرفتم و آروم آب رو ریختم.

تو خواب کم کم اخم هاش رفت تو هم. با چشم های بسته دستی به زیرش کشید. که هول چشم هاش قد یه کاسه بزرگ شد. خودم روزیر تخت قايم کردم. صدای ترسیدش اومد که داشت با خودش حرف م یزد.

- وای خاک به سرم شد. چرا اینطوری شد؟ من که قبل از خواب رفتم دستشویی! وای...

صدای ضربه ای که زد تو سرش رو شنیدم که نتونستم خودم رو کنترل کنم دیگه قهقهه زدم.

اول یه بسم الله گفت خودم رو از تخت کش یدم ب یرون گلدون رو تو دستم دید بعد به صورتم نگاه کرد بعد به جای خودش نگاه کرد و بعد منفجر شد.

- آ...سمون ذلیل نشی. صبر کن مرگت حت میه بی نزاکت.

از تخت اومد پا بین خشتکش رو تکوند دید فاید نداره دوید دنبالم. با قهقهه م یدویدم منو نگیره پله ها رو پرواز کردم پله اخری داشتم کله پا م یشدم که سریع خودم رو جمع کردم.

برگشتم ببینم کجاست که دیدم رو پله ها ایستاده دستش رو به کمرش زده تا دید بهش خیره شدم.

لبخندش یطانی زد و گفت: امروز آموزش داری عزیزم. به مامانت بگو یه یخ بذاره کنار.

بهش نگاه کردم یع نی نمیخواه دیگه بیاد دنبالم؟ پرسیدم: یخ برای چی م یخوایی؟

- بگو بذاره کنار بعد میفه می. من برم گند کاریت رو درست کنم.

مشکوک به رفتنش نگاه کردم.

با صدای م بینا هینی کشیدم که گفت: مگه جن دیدی؟ نیلاسونا رو بیدار کردی؟

- آره بیدارش کردم الان میاد پا مین. گفت بهت بگم یخ بذاری.

- برای چی؟

- نمیدونم!

به آشپزخونه رفتیم که یه اووو کشیدم و گفتم: به! به! بابا آرتین، چه کدبانوی داره!

خجول لبخند نم کی زد. ولی انگار فه مید چی گفتم با شوک گفت: تو الان به آرتین گفتی بابا؟

- آره مگه بابام ن یست؟

چشم غره ایی رفت. و گفت: مگه گفتم بابات نیست؟ چرا انقدر زد حال هستین. این از تو اون از آرتین ی کی شون شد دوتا من برای کی یه عمره دارم پر پر میزنم.

انگار دلش خی لی پر بود. دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و گفتم: مامان م بینا حرص نخور جوش میزن ی بعد بابا آرتین میره یه زن خوشگل م یگیره.

با اخم ترسناکی برگشت سمتم و گفت: زبونت رو گاز بگیر م یدون ی چقدر خفت کشیدم که به بابات برسم. اله ی من قربون اون مامان گفتنت بشم.

چشم هام از از کاسه زد بیرون. نه به اون اخمه‌هاش نه به این لبخندش.

سرم رو گرفت تو دستاش و پیشونیم رو بوس ید.

- بیا زندگیم صبحونه بخور.

بغض و حسرت رو تو نگاهش دیدم بهش حق میدم بزرگ شدنم رو ندیده که منم ازش یه مامان گفتن رو دریغ کردم. با شوخی شونش رو گرفتم گفتم: ماما نی بهم صبحونه میدی.

مکث کرد. صورتش رو نم یدیدم چه حالی داره گردنم رو کج کردم سمتش که تمام موهام تو هوا پخش شد. ولی با دیدن اشکاش منم بغضم گرفت. ولی نداشتم تو صورتم معلوم باشه.

- مامان ی من چرا گریه میکنه! هوم؟ م یخواد دخترش هم گری هاش بگیره آره؟

سرم رو گرفت تو بغلش و گفت: آرزوم بود. صدام ک نی مامان ش یطونی کنی از دستت عاجز بشم به آرتین شکایت کنم.

وسط حرفش پریدم: تا منو بزنه؟

- نه تا بگه دخترمه ازت طرف داری کنه. مگه یه پدر م یتونه دخترش رو بزنه. دوست داشتم بزرگ شدنت رو م یدیدم.

- الانم بخدا پ یر نیستم مامان هنوز بچم: (

- نه الان اندازه یه گوریلی. ب یا برو صبحانت رو بخور اشکم رو در اور دی.

نگاهم به نیلا خورد که به اپن ت یکه کرده بود و با بغض نگاهمون م یکرد.

- داری فیلم هندی می ببینی؟

- نه دارم تو رو م ببینم. این اصطلاحات زم ینی رو از کجا یاد گرفتی؟ - از آیسو و رامیار.

- اینا کی هستن؟

همی نجور که م یرفتیم بشینیم سر میز رنگارنگ گفتم: آیسو خواهرمه و رامیار نامزد آیسو. که بودجه ندارن عروسی بگ یرن آیسو میگه ساده بگیریم رامیار میگه نه آدم ی ک بار ازدواج م یکنه. خلاصه منم دزدکی آیسو و رامیار و پدرم رفتم شهر یاقوت فقط ننه میدونه. برای کار رفتم پول جور کنم عروسی در خور آیسو بگ یریم، تما م.

- ننه کیه؟

- ننه، مامان جونمه دیگه مامان من و آیسو!

- فهمیدم.

نیمرو رو خواستم بخورم ولی آب لیمو نداشت، برم بیارم.

مبینا با یه ابرو بالا رفته گفت: کجا؟

- آبل یمو م یخوام.

حرصی نگاهم کرد و با جادوی لیمو گذاشت جلو دستم .

نیلا چشم غره ای به مبینا رفت و گفت: مگه نگفتیم از جادوت استفاده نکن.

یجوری شدم که نیلا به مامانم دستوری حرف زد. خب استفاده کنه از جادوش مگه جادو اونه .

نیلا اخ مهمام رو که دید انگار فیه مید چمه که گفت: ب بین آسمان مبینا خوب نیست از جادوش استفاده کنه حالش بد میشه. مامانت طلسم جادوی مرگ بهشه که اگه از جادوش استفاده کنه کم کم میمیره.

با نگاهم دنبال تایید حرف نیلا بودم که مبینا سرش رو پایین گرفت .

اخه کی دلش م یاد همچین طلسمی روش کار بگذاره .

چشم هام رو محکم بستم نفس عمی قی کشیدم. من راه حلش رو پیدا م یکنم فقط نباید واکنشی نشون بدم.

خونسرد گفتم: من ای ن طلسم رو برم یدارم.

بعد از اتمام صبحانه به حیاط بزرگ رفتیم. نی لا پشت خونه رو در نظر گرفت. به اونجا رفتیم انگار زمین بازی بود.

- خودت رو اول گرم کن .یه دفعه ندو اول آروم آروم بعد سرعتت رو بالا ببر. دور خونه یک بار بدو.

سر تکون دادم و شروع کردم به کاری که نیلا گفت.

بعد از نیم ساعت با نفس نفس پ یش نیلا رسیدم. که چندتا کاسه جلوش بود. نگاه که کردم هفتا کاسه بود .

اشاره کرد بشینم. وقت ی نشستم گفت: ببین آسی اینجا هفتا کاسه داریم که تو هر کاسه تهش یه چیزی کشیده.

یک: خاک دو: آتش سه: آب چهار: باد پنج: نور

شش: رعد برق و باران هفت: تاریکی

بقیه چیزا زیر دسته ه ای هستن مثلا خاک، تو اگه قدرت خاک رو داشته باش ی، میتونی سنگ بسازی، گل از تو خاک در بیاری، شن ها رو تکون بدی، قلعه بسازی، هر چیزی که فکر کنی.

- فهمیدی چی میگم.

- اوم فکر کنم یه نی: آب، میتونم یخ بسازم، برف ب یارم.

- نه ب بین آب پ ایینه بالا نیست. بالا آسمانه پایین زمینه. با آب م یتونی موج دریا رو کنترل کنی.
نمیتونی یخ بسازی تا قدرتش رو نداشته باشی. برف هم از آسمان نمیدان م یتونی کنترلش کنی.
- اها فهمیدم.

یکی یکی عنصرها رو برام تعریف کرد.

- خب آسی ب بین اول میریم روی هر کدوم که تو میخوایی. کدوم کاسه رو انتخاب م یک نی.

- سخته انتخاب، من همشون رو دوست دارم. و اینکه بلخره همه رو یاد م بگیرم. ب یا از اول ین کاسه شروع کنیم.

- فکر خوبیه. خب پس ذهنت رو خالی کن. ب اید با خاک دوست بشی.

از کیسه ای که همراهش بود. نص فی خاک ریخت تو کاسه. و گفت: دستت رو ببر تو خاک به چ یز جز خاک فکر نکن.
خاک و آتش ک می سرتق هستن. بخاطر برتری که خدا بهشون داده. بب ین تونی می از وجودت انسانه نیم ی شیطان.
با نیمه انسانت سعی کن باهات در تماس بشی. زود تر نتیجه میگیری.

سرتکون دادم و دستم رو تو خاک فرو بردم. خنک و نرم بود. بیشت ر تمرکز کردم.

- میخوام باهات دوست بشم میخوام دوست بشم.

هرکاری کردم نشد. چشم هام رو باز کردم و به نیلا نگاه کردم.

- نشد .

- اشکال نداره دوباره امتحان کن .یه بار که انجام دادی قلقش م یاد دستت .

دوباره تمرکز کردم. ولی جلوی چشم هام تصویریه زن با لباسی به رنگ خاکی ظاهر شد. تو هوا معلق بود و آرام بالا پایین میشد.

- درود ملکهای من. مرا فرا خواندید ؟

- من... من قدرت خاک رو میخوام.

- ما در احوال تیار شما هستیم. ملکهای من .

و با انگشتش دامن لباسش رو گرفت و تعظیمی کرد.

- خب... خب من چطوری از این قدرت استفاده کنم .

- به خاک فکر کنید. و در ذهنتان به خاک حالت بدید. نیروی خاک در وجودتان طغیان میکند ملکه ای من. هدیههای من برای ملکه خاصم بعد از هزارمین ملکه. شما واقعا خاص و بی همتا در مثال خودتان هستید.

با تعجب به حرف هاش گوش میکردم که با شتاب زیادی وارد قلبم شد .

یهو با شدت زیادی چشم هام رو باز کردم و دست روی قلبم گذاشتم .

نیلا نگران نگاهم کرد. و همون موقعه آرتین که دستش رو قلبش بود کنارم ظاهر شد و گفت: چی شده؟

آرتین چرا دستش رو قلبشه؟

نیلا سردرگم گفت: نمیدونم تمرکز کرده بودم نیروی خاک رو کنترل کنه .

آرتین به من نگاه کرد.

- اوم خب من، تمرکز کردم و یه زن دیدم گفت بهم ملکه و گفت من خاصم و میخواد بهم هدیه بده و یهو رفت تو قلبم.

نیلا رنگش زرد شد و آرتین اخم هاش رفت تو هم .

نیلا گفت: نباید قبول میکردی. هدیه اش رو تو الان ملکه سرزمین خاک ها شدی. کم مشکل داشتیم اینم اضافه شد. آرتین گفت: نه هدیه اش ملکه بودن نیست.

اومد جلوم ایستاد یقم رو تو دستش گرفت و پاره کرد. عقب کشیدم و گفتم: بابا چیکار می کنی؟ اومد جلوم دستم رو کشید پایین لباسم رو کنار زد. جوری که چیزی معلوم نباشه. روی قلبم بالا تر از سینم یه اژدها به رنگ خاک و محرک بود.

ترسیده گفتم: ای... این چیه؟ خوبه یا بد.

آرتین مرموز گفت: ای ن خوبه. تو الان جزو افسانه های در تمام هستی کی ای نجوری بود. ازش هم خبری نیست میگن هنوز زنده که الان فهم یدم وجود داره و تو رو بجای خودش انتخاب کرده.

دستی به لباسم کشید که به حالت اولش برگشت. داشت می پرفت که صدایش کردم.

- بابا.

مکت کرد و چیزی نگفت.

- چرا، قلبت رو گرفته بودی تو هم.

- به زودی می فهمی، وقتی کل قدرت رو به دست گرفتی.

رفت کنار دیوار و دوتا صندلی ظاهر کرد.

نیلا خوشحال گفت: بی ایا ببینیم حالا که برگ زیده شدی با خاک چیکار می کنی.

تو ذهنم اندام و صورت نیلا رو تصور کردم که خاک به غلغله افتاد و شکل نیلا اومد بالا و تو ذهنم خاک رو سفت کردم که از هم نپاشه. شباهت مجسمه شد و دادمش به نیلا.

- برای من؟

- اره برای تو معلم خوبم.

صدای قدم های شنیدم برگشتم دیدم مامانه که به آرومی داره میره پیش بابا بشینه. نیلا هواشم رو پرت کرد.

- خب اینم از قدرت خاک که به یه روز نک شی د یادش گرف تی. بریم سراغ قدرت آتش. خواست کبریت بزنه و آتیش درست کنه. که توی کاسه یهو آتیش شعله ور شد.

نیلا به آرتین لبخندی زد و تشکر کرد.

- من قدرت آتش ندارم چون فرشته هستم. اما بابات م میتونه کمکت کنه.

با حالت مرموزی گفت: اگه دختر منه میتونه آتیش رو تو مشتت بگیره و به اینجا بیارنش.

ترسیده دستم رو سمت آتیش بردم داغ بود. به آرتین نگاه کردم که پا روی پا انداخت و مامان رو تو بغلش گرفت و

گفت: ترس دشمن اص لیته باور داشته باش به خودت.

حرف بابا رو تو ذهنم بالا پایین کردم. چشم هام رو بستم سوختنم رو نبینم.

- من باور دارم، باور دارم میتونم آتش رو کنترل کنم.

کم کم کل بدنم داغ شد. که یه مرد جلوم ظاهر شد. و با اخم نگاهم کرد.

- سلام!

هنوز از راه نرسیده توپ ید بهم و گفت: هه، ملکه ای اعظم توی بچه رو انتخاب کرده. چی در تو دیده؟ با کینه بهش

نگاه کردم این افسار ذهنم رو به کار گرفته بود وقتی که آرتین داشت رو مخم رژه میرفت. نگاهم رو که دید پوزخندی زد

و گفت: من قدرتم رو دست یه الف بچه نمیدم.

فقط تو سکوت نگاهش م یکردم. یهو بدنم سرد سرد شد و کل بدنم رو آتیش آبی فراگرفت که آتش سرخ زانوزد و

گفت: مرا ببخشد بانو

از زیون خودم ولی ی کی دیگه حرف زد و گفت: جوان جی دلخوریت رو درک م یکنم؛ آیا از نظرت انتخاب

من اشتباس.

آتیشه که از اون قیافه حق به جانبش خبری نبود گفت: خیر ملک های من. اما ایشون سنی ندارن و قدرت من

ویران کننده است. اگر نادرست استفاده شود.

یهو بدنم فوران از آتیش شد و گفت: این من هستم که بگم چه کاری درست است و چه کاری اشتباه.

از الان ملکهای تو، به من اشاره کرد و گفت: این است.

الان خودش رو گفت ی ا بدنم رو گفت ؟

خنده ای ملایمی تو ذهنم پخش شد و گفت: تو رو میگم آسمان جان از این قدرت ها به خوبی استفاده کن. تو جای من هستی پس بذار از انتخابم سر بلند بیرون پیام. جوان جی یکم بد قلعه و جوشی تو افسارش رو به دست بگ یر نه اون افسار تو رو.

باشه ایی گفتم که آتش بدنم خاموش شد به جوانجی نگاه کردم و گفتم: هر وقت فکر کردی من لیاقت آتش تو رو دارم بهم بده.

شرمنده سرش رو انداخت پ ایین و گفت: نه من به انتخاب ملکه ام شک ی ندارم از این پس تو صاحب تمام کماله قدرت من هستی.

هدیه ایی از طرف من به شما. پرید بالا که گوله ایی آتیش شد و سمت من اومد ترسیده دستم رو جلو صورتم گرفتم که ایستاد و ظاهر شد. و دستم رو گرفت. تا چشم هام رو باز کردم آتش رو یا همون جوان جی رو کنار خودم دیدم. لبخند مرموزی زد و گفت: ممنون آزادم کردی.

- ها؟

نیلا هراسون گفت: چی شد! آتش ایی دورت چی بود؟ تونس تی قدرت رو پیدا کنی ؟ به جوان

جی نگاه کردم. چرا اینجوری شد!

به جوان جی تو پیدم: چرا این جور شد؟

- هم تو به من یه هدیه دادی که تا عمر دارم درکنار شما با دشمن ه ایتان میجنگم و هم من به تو هدیه دادم؟

- من چه هدیه ایی به تو دادم؟

- آزادی الان من آزادم تو قلبت نیستی در بند کسی هم نیستی. ولی هدیه ام به تو اینه که تا حالا به ملکهای عظم هم ندادم. نگهبان تو هستم. اخه میترسم ج یز بشی کوچولو. حرصی دهن باز کردم جوابش رو بدم که چیزی از دهنم در نیومد انگشت اشارم رو که سمتش گرفته بودم رو مشت کردم و اوردم پ ایین. نیلا با دهن باز نگاهم م یکرد.

تازه فه میدم ازم سوال پرسید خواستم جواب بدم که جوان جی انگار ذهنم رو خوند گفت: نگو با ملکه اعظم حرف زدی و حرف زدم من عنصر مه می هستم .

به نیلا گفتم: نمیدونم من داشتم تمرکز م یکردم.

آرتین اومد رو به روم به جوانجی نگاه کرد دستی تو هوا تکون داد. که یه لحظه همه چی ایساده زمان، باد، درخ تها، پرنده ها و نیلا.

فقط منو آرتین و جوانجی حرکت م یکردیم.

آرتین با اخم گفت: سو استفاده از قدرت ملکه حکم اعدام داره جوانجی.

- ارباب آرتین من سو استفاده نکردم و... و من نمیدونستم که ایشون دختر شما هستن. خون ایشون مانند خون شما نیست. ولی الان که بدن انسانیش رو دیدم... ولی مگه دختر شما نمرد؟

آرتین عص بی سی لی اتشینی به صورت جوان جی زد. که یه دختر با جیغ کنار آرتین ظاهر شد و گفت: ارباب خواهش م یکنم از جونش بگذر. ن م یدونست ملکه دختر شماست.

با تعجب به دختری که موهاش شراره ای از آتش بود نگاه کردم.

دختره تا دید نگاهش میکنم. اومد کنارم و دست به دامن من شد.

- ملکه ارباب رو قانع ک نید جوانجی نم یخواست از شما سو استفاده کنه اون فقط م یخواست منو ببینه. تو رو خدا هزاران ساله که منو جوان جی رو از هم جدا کردن .

ناراحت به بابا نگاه کردم. که با اخم به جوان جی خیره بود. و جوان جی داشت عذاب م یکشید و تو هر قسمت بدنش داشت مذا ب می اومد بیرون.

رفتم جلو دست بابا آرتین رو گرفتم و گفتم: نکن بابا آرتین.

آرتین با خشم که تا حالا ازش ندیده بود م گفت: برگرد به بدنه مالکت. این بار رو چشم پوشی م یکنم.

صدای هق هق آروم دختره تو گوشم م پیچید. به بابا آرتین گفتم: من بخاطر صداقت و عشقشون که هزار ساله به دنبال هم هستن. بابا آرتین میذارم امروز رو کنار هم دیگه باشن.

- نه .

- بابا افرین.

- گفتم نه آسمان ن میفهمی؟

- ارباب بعد هزاران سال دارم همسرم روم یب ینم. از اعتمادتون سو استفاده نم یکنم. از این پس هم قسم میخورم تا لحظه مرگم مواظب ملکه باشم .

منم مثل گربه شرک به بابا نگاه کردم که گفت: فقط یک روز کنار هم میمونید. دختره و جوانجی هر دو از ذوق سمت من اومدن و موهام رو به دست گرفتن و بوسیدن.

یهو تمام بدنم گرم گرم شد .

دخترگفت: من آتیش یا ملکه آتش جهنم هستم .

جوان ج یگفت: من جوانجی پادشاه آتش کهکشانی هستم .

هر دو با هم گفتن: از این پس ما گوش به فرمان شما هستیم. و بعد دست هم دیگه رو گرفتن و غیب شدن .

بابا آرتین که از اون خشمش خبری نبود گفت: پس الان تو دو نوع آتش داری.

اهومی کردم و سر تکون دادم .

سر جاش رفت نشست و بشک نی زد. که زمان به حالت عادی برگشت.

- یعنی الان قدرت آتش رو داری؟

- آره.

خب پس برو ببینم چیکار م یکنی.

بدون اینکه دست به سمت آتش ببرم ی کی از دستام رو باز کردم انگار یه عمره این کاره بودم! آتیشی سرخ کف دستم نمایان شد .

و تو ذهنم اونو به شکل یه گل در اوردم.

نیلا خوشحال گفت: و ای دختر تو رکورد قدرت هات روزدی. خیلی زود داری پیش م یری و تند تند یاد میگیری.

نگاهی به آرتین و مبینا کردم و گفتم: چون پدر مادر قدرت مندی دارم.

نیلا با تحسین نگاهم کرد و گفت: خب باز ادامه بدیم یا بذاریم برای فردا؟

من که خسته نشده بودم و کنجکاو بودم ببینم بقیه اشون چگونه گفتند: ادامه میدم.

- باشه پس م یرسه، عنصر آب.

سر تکون دادم که با قدرتش تو کاسه آب جریان پیدا کرد.

شگفت زده به حالت دست نیلا نگاه کردم و قبل از اینکه چیزی بگه. روی آب تمرکز کردم. خنک های آب به دستم

میخورد. زمزمه کردم.

- تو را فرامیخوانم نگهبان آبها

به ثانیه نکشید. یکه پسر بچه حدود شیش هفت ساله جلوم ظاهر شد و گفت: سلام، ملکه ای زیبای من.

متعجب گفتم: سلام!

- تعجب نکن ملک های زیبای من تازه پادشاه آبها شدم و لی لیاقتم رو برای همراهی با شما ثابت میکنم. من قول

دادم به پدر مادرم. و انتقامم رو از اهریمن های شرور..

به اینجاش که رسیدگ ریه کرد.

- انتقامم رو میگیرم ملکه.

دست هام رو باز کردم که بدو بدو اومد بغلم.

- اسمت چیه؟

- اشاداد.

- چه اسم قشنگی اشاداد.

- ممنون.

- خب الان همراه من میشی.

بین یش رو کشید بالا و سر تکون داد. بعد تر سیده گفت: بله ملکه ای من ببخ شید ب ی ادبی منو .

- اشکال نداره اشاداد منو تو دوستیم.

سریع اومد گونم رو بوسید و گفت: از این پس قدرت من تماما تماما...

از این که حرفش رو یادش رفته بود خندم گرفت و لی جلو خودم رو گرفتم. که با یه بشکن زدنش و اهان گفتنش ترسیدم و پریدم بالا.

- از این پس قدرت من کلام و تمام در اختیاره ملکه ام است. و من هدیه ای به من به حالت زاری نگاه کرد و گفت: هدیه ای به زیبای ملکم م یدم.

فهمیدم حرفایی که با ید یاد م یگرفته از یاد برده و از ته دلش داره این حرفا رو میزنه. به شکل آب در اومد و به سرعت وارد قلبم شد. این سری ت ی ر نکشید. یه حس آرامش و خن کی تو قلبم حس کردم. چشم هام رو با هیجان باز کردم لباسم یقه بسته بود نم یتونستم بب ینم. که یهو روی بدنم ی ه لباس دکمه دار ظاهر شد. تشکری از بابا کردم و به سینم نگاه کردم یه پری دریایی کوچ یک. نی لاهم یه نگاه به به پری کرد و گفت: بهت علاوه قدرت آب قدرت نفس کشیدن زی ر آب هم داده. تو ذهنم از اشاداد تشکر کردم.

- خوب نوبته باده که قرار دنبال یه معلم باد بگردیم.

- چرا تا الان که خوب پیش رفت و تمرکز م یخواست ؟

- آره چون ما این قدرت ها رو داشتیم تو تمرکز کردن تو ما ای نجا همه چی رو کنترل م یکردیم. ولی باد...

مبینا گفت: من قدرت باد رو دارم.

نیلا و آرتین همزمان گفتن: نه!

مبینا مغموم گفت: بذارید انجام بدم احساس بی خا صیتی بهم داره دست میده.

آرتین مب ینا رو تو بغلش گرفت و گفت: باشه مبینا انجامش میده منم کمکش م یکنم.

به آرت یین گفتم: بابا آرت یین تو قدرت باد رو داری؟

- آره دارم ولی به درد تو نم یخوره. من بادم با تاریکی اطعام پیدا کرده. ولی میتونم به م بینا کمک کنم .

نیلا با نگرانی سری تکون داد و گفت: مب ینا خ یلی مواظب باش.

من حرفی نزدم نم یخواستم مامان احساس بدی پیدا کنه. رفتم جلو مامان دستش رو گرفتم و گفتم:

باور دارم میتونی مامان .

تمرکز کردم و قدرت باد رو احضار کردم .یه دختر که نگین ریزی روپ یشونیش بود ظاهر شد . - درود ملکه از دیدار شما بس یار خرسندم.

- ممنون منم همینطور یه خواهشی دارم.

- بفرما ملک های من؟

- میشه الان که من دارم با تو حرف م یزنم اون بیرون هیچ باد و طوفانی نیاد.

از این حرفم تعجب کرد و گفت: خیر ملکه این یک نوع روسوم هست و قدرت نمایی.

- میدونم. من الان بدون کنترل اومدم اینجا و مادرم طلسم شده و نمیتونه از جادوش استفاده کنه.

- امر شما رو م بپذیرم ملکهای من .

- ممنون...؟

- آسادل هستم.

- بله آسادل خی لی ممنون .

- من به شما هدیه ای میدم و امید وارم هدیه من را بپذیرید. یهو غیب شد به دور و برم نگاه کردم که هیچی ندیدم

ولی یهو یه چیزی وارد قلبم شد. و حس سبکی کردم انکار از زمین دارم بلند میشم.

تا چشم هام رو باز کردم .

نیلا سریع به حرف اومد .

- باد رو نتونس تی بدست بگ یری؟

- چرا گرفتم.

- پس چرا اتفاقی نه افتاد؟

- نمیدونم.

جلو رفتم و لپ مامان رو بوسیدم و گفتم: ممنون مامان خی لی حرفه ای کارت رو انجام دادی.

- ولی من که کاری نکردم .

- چرا کردی ولی خبر نداری.

آرتین تو ذهنم گفتم: از داشتن تو به خودم م یبالم آسمان.

وقتی بابا آرتین این و گفتم. تو دلم هزاران پروانه به پرواز در اومدن .

به سینم نگاه کردم ه بیچ علامتی نبود.

- چرا هیچ علامتی ندارم؟

- چون باد قابل دیدن نیست.

- خب م یرسیم به نور.

تا نیلا اینو گفتم یه چ یز براق بهم برخورد کرد و چشم هام بسته شد .

صدای خنده ای ریزی شنیدم.

- درود ملکهای من .

- من احضارت نکردم هنوز؟

- نه نکردي ديدم همه رو داري احضار م يک ني. گفتم خستت نکنم خودم بيام. وای چه جيگري هستی ملکه. وای
ملکه اعظم عجب الماسی انتخاب کرده!!!

هاج و باج بهش نگاه کردم چه میبره م يدوزه برای خودش!

- خب، خب بریم سر اصل مطلب که احضارم کردی.

لبام رو کج کردم و تو ذهنم گفتم: من که احضارت نکردم.

- از این پس ملک های من نور من در قلب و ذهنت م يتابد و بر تاریکی غلبه م یکن ی. امید دارم از هدیه من خوشت ب
یاد. سری ع سمتم اومد و یه تاج رو سرم گذاشت و پیشونیم رو بوسید و به نور تبدیل شد بجای قلبم توکل بدنم
نفوذ کرد. چشم هام رو باز کردم.

آرتین گفت: تبریک م یگم ملکه ای نور. نور تا قلب پاکی نداشته باشی هیچ وقت تاجش رو روی سر کسی ن م یذاره.

ابرو هام پرید بالا!

مبینا هم بغلم کرد و بوسیدم. نیلا هم دستی زد و تبریک گفت.

- بعدی رعد و برق و باران که آتوس رو م یخواد. یهو رعد برقی زد و آتوس گفت: صدام کر دین.

نیلا گفت: نه هنوز، تا داشتم میگفتم تو رو میخواد ظاهر شدی:)

آتوس اومد جلو سلامی به آرتین و مبینا کرد و من رو بغل کرد و گفت: تبریک میگم ملک های نور و روشنایی.

خیلی کنجکاو بودم صورتش رو بب بینم ولی ه یچی معلوم نبود. عصاش رو رو به آسمان گرفت که ش یش نفر پشت
سرش بعد از یه رعد و برق ظاهر شدن. متعجب نگاه کردم چه خبره؟

انگار بلند حرف زدم که گفت: قدرت رعد و برق و باران خی لی زیاده و ویرانی زیادی داره بای د جلوش گرفته بشه. پدر
مادرت و خواهرم هم باید برن. نیلا گفت: من نم یرم دوست دارم از نزدیک بب بینم.

- باز رو حرف من اوم دی؟!

- نه ولی م یخوام باشم و ب بینم داداش تو که این لذت رو از من دریغ نمیکنی؟ آتوس به من نگاه کرد و گفت: باشه

بمون.

بابا آرتین هم گفت: ماهم میمونیم. و نگاه عاشقانه ای به مبینا کرد.

آتوس سرش رو تکون داد و پوفی کشید و گفت: آسمان شروع کن که تمام ابهتتم رفت.

لبخندی زد و چشم هام رو بستم. هرچی تلاش کردم انگار نمی اومد. آتوس فریاد زد. چشم هات رو باز نکن ادامه بده بیشتر تمرکز کن. انقدر تمرکز کردم که از بی نیم مایه لزجی اومد ب یرون سرم در حال ترکیدن بود. حس کردم از گوشام و چشم هام چیزی زد ب یرون با چشم های بسته فریاد زد: آ...خ درد داره. تمامش کنید.

حس کردم روزانو هام افتادم. و تو خلسه رفتم. ب یحال چشم هام رو باز کردم یه زن و مرد دو تا دختر رو به روم بودن. مرده اومد جلو و گفت: ملکه های من شرمنده ما برای اینکه چهار نفر هستیم خیلی احضار کردنمون سخته.

سری به معنی اشکال نداره تکون دادم. کنجکاو نگاهشون کردم که مرده معرفی کرد: من پادشاه رعد و برق و باران، خانمم ملکه برف و تگرگ. به صورت هاشون نگاه کردم فقط یه کلمه زیبا بودن نمیتونستم دقیق کنکاششون کنم. به دو قلوها نگاه کردم که یک صدا گفتن: ملکه تارای کی هستیم.

انقدر درد داشتم که متوجه نشدم ولی همزمان به قلبم و بدنم نفوذ کردن. هی چی از اطرافم نفهمیدم و بیهوش شدم.

"راوی"

آتوس فریاد زد: تارای کی و قدرت های دیگه قرار نبود جزءش باشه. آرتین جلو تارای کی رو بگیر تا ما رعد برق رو کنترل کنیم.

آسمان در هوا شناور بود. برف و تگرگ و سرما و باران همه باهم قاطی شده بودن تمام آسمان و زمین، تارای کی مطلق بود و فقط رعد برق نوری در آسمان پدیدار می کرد. لحظه وهم انگیزی بود.

آرتین بال های س یاهش رو باز کرد پرواز کنان همان طور که مبینا را در آغوش داشت با تارای کی مقابله میکرد.

ساعت ها داشتن عناصر هارو کنترل م یکردن آتوس دست چپش را رعد زده بود و نای کنترل نداشت. آرتین تمام ن یرویش درحال ته کشیدن بود و قلبش با هر ضربان ت یری تا مغز استخوانش میکشید نگران بود نگران دخترش چه بلایی داشت سر یه دانه دخترش م ی آمد که چهار بار پشت سر هم قلبش تیرک شید نگاهش سمت آسمان سوق پیدا کرد. دید دخترش دارد سقوط می کند. و همراه سقوطش روشنایی هم داشت بر م یگشت. آرتین هراسون تا این لحظه رو دید به سرعت باد سمت آسمان رفت. و اون رو در آغوشش ک شید. پدری سخت کوش که تمام تلاشش حفاظت از دو داشتههایش بود. هر دو را در بغل گرفت. و سر هایشان را غرق در بوسه کرد. سر آسمان که روی سینه ای برهنه اش بود. احساس کرد مایع کمری روی بدنش درحال لغزیدن است. نگاهی به بدنش کرد که صورت زندگی اش را غرق در خون دید.

این مرد خوب صبری دارد. که همسر و دخترش را بیهوش بب یند. اما...

چند ساعت بعد. ..

آرتین با نیروی اندکی که تو بونش مونده بود حال رو طویل و به تعداد خودشون اتاقی برپا کرد.

آتوس که دستش رو گرفته بود رو به آرتین گفت: ممنون آرتین کمک بزرگی به ما کردی.

آرتین رو به نیلا که صورتش چند جای خش داشت. حدس زد که ج ای تگرگ هست. گفت: آسمان پیش تو باشه.

نیلا بی رمق فقط سر تکون داد .

آرتین همان طور که م بینا را در آغوش داشت. به سمت اتاق رفتن. مبینا را روی تخت گذاشت. کاسه ای آب ولرم آورد. دست و صورت م بینا را تمیز کرد. لباس های م بینا رو از تنش در آورد. لباسی در تن مبینا ظاهر کرد. دستش را پاره کرد و دهن مبینا رو باز کرد و چند قطره از خونس رو در دهان مبینا چکاند. رنگ به بدن همسرش برگشت. خودش هم به سوی حمام رفت. حتی حال نداشت بال هایش را به داخل بدنش فرا بخواند. تارکی که آسمان ملکه اش شده بود. تاریکی ساده ای نبود.

این تاریکی ممنوعه بود. تاریکی که افسانه ای. یک کسوف! جوری که آرتین پادشاه پادشاهان جهان نتوانست بیشتر از پنج ساعت دووم بیاورد. تاریکی آرتین در برابر آسمان مثل تاریکی یک چراغ خاموش بود.

آب روان روی سر و بدن آرتین م یخورد بال هایش از آب زیادی سنگین شده بود.

و نیلایی که در گوشه ای از اتاق نشسته بود و به آسمان خیره بود. مرگ را با چشمان خودش دیده بود. وقتی که صدای ناله های برادرش را شنید. وقتی ن م نتوانست جلو چشم هایش را ببیند! انگار تاریکی داشت غرقش میکرد. تگرگ هایی که به بدنش م یخورد درمانده ترش م یکرد. به عجبوه ای رو به رویش نگاه کرد.

در به آرامی باز شد. و آرتین به داخل اومد.

- چرا نخوابیدی؟

- نتوانستم.

- ترسیدی؟

چه می شد کمی خودش رو لوس کند مگر دنیا به آخر م یرسید؟ او هم پدر میخواد پدری از جنس آرتین با بغض زمزمه کرد: آره.

آرتین، نیلاسونا را همانند دخترش در آغوش گرفت. بوسه ای بر موهای لخت و زیبایش زد. گفت:

بخواب من اینجام.

نیلاسونا با آرامشی خاص که از اسطوره اش گرفته بود. به خواب آرامی رفت. به سمت آسمان غرق در خواب رفت.

نیلاسونا خون های روی صورت و گوش و چشم های آسمان رو پاک کرده بود.

به آرومی بیرون رفت. باید انرژی از دست رفته اش را باز م یگردانند. سمت جنگل رفت. و خون چند موجود همراه

با گوشتش رو خورد.

چند نوع گیاه دارویی و نیروزا هم پیدا کرد. کمی که انرژی اش برگشت سمت خانه رفت. به اتاق معجون سازی رفت و مشغول ساخت چند معجون شد. دیگ روروی آتش سرد گذاشت.

یک قطره اشک خوشحالیه پری، چهار قطره عصاره گل کوالونا، بیست قاشق سیمیت زاتمن. رو به آرومی روی آتش سرد هم زد. به رنگ آبی ارغوانی در اومد. سریع برش داشت و روی آتش گرم گذاشت. دو قل که خورد برش داشت سریع در شیشه ای در بسته قرارش داد تا هوا نخورد. تا فردا اکسیر انرژی را آماده بود.

به اتاق خودش رفت. و معجون شفا بخش رو از کمدش در آورد. و به اتاق آتوس رفت. دلش نم یخواست کمکش کنند ولی آرتین خوبی ها رو فراموش نمی کند اگه آتوس دروازه رو باز نم یکرد الان دخترش آتوس را آتش و لاش نمی کرد. و دل آرتین خنک نمی شد.

آتوس تا آرتین رو دید تعجب کرد و گفت: چی شده به دشمنت داری کمک نمی کنی.

آرتین بدون حرف و در سکوت فقط دهن آتوس رو باز کرد که آتوس سرش رو کشید عقب و گفت:

سم نباشه؟

- چرا بخور از دستت راحت بشم.

آتوس معجون رو از دست آرتین گرفت و گفت: به سلامتی تو که اون دنیا دست از سرم برداری.

و معجون تلخ رو سر کشید. صدایی از حال اومد. حضور خواهرش رو حس کرد. از اتاق داشت بیرون میرفت که آتوس گفت: ممنون بخاطر شفابخش.

رفت و در رو بست. رو به روی خواهرش و آرسام و پسرش ایستاد.

که حیرت کرده بودن.

- چی شده؟ حمله کردن؟ چرا حیاط اینجوری شده بود؟ کسوف رو دیدی؟ اصلاحش بیه کسوف هم نبود تاریکی

مطلق بود. هیچی روشن نمیشد.

کلافه از این که خواهرش یک ریز حرف میزد. و نداشت تو ضیح بدهد.

تمام تصویر آخر که آسمان داشت قدرت رعد و برق رو احضار می کرد تو ذهن خواهرش فرستاد.

و گفت: مایم استراحت کنم.

آرسام گفت: آرتین کم کی از من ساختس.

با سر نه ایی گفت.

"آسمان"

با بد نی کوفته از خواب بیدار شدم. به جفتم نگاه کردم نیلا بود. که یک پاش روی شکمم بود و یکدستش رو گردنم. تکونی خوردم ولم کنه ولم نکرد. بدتر خودش رو چسبوند بهم منو با پتوش یا بالشتش فکر کنم اشتباه گرفته بود. از همه زورم استفاده کردم و هولش دادم اون ور. فقط در حد یه پا برداشتن شد و یه دست برداشتن!!! ماشاالله خدا رحم به شوهرش کنه دو روز پیشش بخوابه شهید شده شوهرش!

مئانم پر شده بود بدو بدو خودم رو رسوندم به دستشویی. اخیشش چشم هام پرژکتور انگار بهش وصل شد. لعنتی دستشویییم تا چشم هام زده بود. شکمم مالش رفت. در رو باز کردم که یه راست تو حال ظاهر شدم. در رو بستم باز دوباره باز کردم. اتاق من تو حال چ یکار م یکنه؟

سرم رو خاروندم. مگه تو حال دو تا اتاق نبود؟! چرا کل حال شده اتاق! شاید هنوز خوابم؟ نیشکونی از خودم گرفتم. آخ! نه ب یدارم. سمت آشپز خونه رفتم دلی از غذا در بیارم. به پاهای برهنم نگاه کردم که خوردم به چیز ی.

سر و بینیم رو مالوندم این دیوار کی اومد اینجا. یکم سمت راست رفتم. میز ناهار خوری هم بزرگ شده بود. ب یخیال در یخچال رو باز کردم. هرچی به چشم میخورد برداشتم. یه ژله بلوبری هم برداشتم.

همه رو روی میز ریختم. صورتم رو شستم و حمله کردم بهشون همه رو خوردم. ولی س یرن میشدم شکمم باز غر غر کرد. یه حالت خشن تو رفتار هام بود. تمام دیشب جلو چشم هام اوم د. راستی چه اتفاقی افتاد؟ اصلا بذار بب ینم من تو حال چیکار م یکنم؟ بابا و مامان تو کدوم اتاق هستن. چرا انقدر گشمنه. آروم از آشپز خونه زدم ب یرون در کنار

آشپز خونه رو باز کردم یه مرد با موهای آبی بود. چه سفیده صورتش مثل شیر. در رو اروم بستم. سمت در بعدی رفتم. باز یه مرد. بعدی، بعدی، بعدی، بعدی. یا خدا چرا همش تو اتاقا مرد ریخته این ها کی هستن. تو خونه ما خوابیدن؟! باز یه در دیگه باز کردم یه مرد بود. لعنتی این اخرین دره که باز م یکنم. سمت اون یه در رفتم آروم باز کردم که آرسام و آیناز رو دیدم. چه عجب یه آشنا پیدا شد. کنجکاو شدم اتاقا دیگه هم باز کنم. در یه اتاق هم آروم باز کردم یه پسر رو دیدم که پشت به من لخت داشت لباس م بیوشید هی نی کشیدم و سریع در رو بستم و در اتاق بعدی رو باز کردم.

اوف اخر پیداتون کردم رفتم سمت تخت. خودم رو وسطشون انداختم. که سریع آرتی ن چشم هاش رو باز کرد و به من نگاه کرد. یا پیغمبر چرا چشم هاش اینجوریه عقب رفتم که خوردم به مامان مینا. و اونم از تخت افتاد پایین. توجه نکردم بیدار شد مینا یا نه خیره به چشم های آرتین داشتم خودمو زرد میکردم

چرا همچین نگاه م یکنه؟ اصلا شکر خوردم اومدم به اتاقشون .

یهو مثل برق بهم حمله کرد و خودش رو انداخت روی من دست و پاهاش هم دورم چنبره زد. از ترس داشت اشکم درم یاومد. چشم های قشنگ بابا آرت ینم شده بود یه دست سیاه و زیر چشم هاش هم رگه های سیاه داشت میزد بیرون چهار تا دندان نیشش زهرم رو ترکوند .

صدای جیغ می شنیدم ولی ن م یتونستم بب ینم کیه؟ همه هواسم به آرتین ناشناخته بود . یهو از پشتش چیزای سیاه ماندی به رنگ ق یر زرد بیرون. توجه کردم داشت به خودش شکل بال میگرفت.

تو بحر بال ها بودم چه خوشگل هستن رو نوک بال هاش یه تیزی بود مثل شاخ. با خرناس و گرمی نفسی کنار گردنم ریست شدم و جیغ بلندی کشیدم. و خودم روزی تیرش تکون تکون م یدادم.

همه تو اتاق بودن و میخواستن آرتین رو از روی من بردارن. که آرتین بغلم کرد و از پنجره زد بیرون و پرواز کنان به جایی رفت.

انقدر جیغ زده بودم که گلوم م یسوخت.

به آرومی صدایش کردم: بابا آرتین؟ بابا تو رو خدا م یتروسم.

اشک هام گولوله گولوله روی سینه ای لختش میریخت.

انقدر پرواز کرد که به یه جنگل بزرگ رسیدیم تا گذاشتم زمین به سرعت مثل قرقی دویدم. صدای خنده ش یطانی بابا بلند شد. ج بیغ دیگه ای کشیدم که هرچی پرنده بود. از رو درخت پرید رفت. تو جنگل می دویدم و شاخ و برگ ها به صورتم میخورد. برگشتم بب ینم پشته سرمه. انگار داره با من بازی م یکنه. برگشتم که داشتم به یه درخت بزرگ اصابت م ی کردم یهو کشیده شدم سمت چپ و از پیرهنم منو گرفت تو هوا آویزون بودم. و هی اونم بالا و بالا ترم یرفت. صدای جر خوردگی اومد. تا بفهمم چی شد از همون بالا سقوط کردم.

- ن...ه!!! کمک.

یهو تو بغل گرمی رفتم. که فهقه بابا تو گوشم پی چید و لرزی به بدنم پی چید. با این که از خودش میترسیدم. ولی دستم رو دور گردنش آویزون کردم و کنار گوشش جیغ م یکشیدم و گفتم: بابا تو رو خدا. هیع بابا هیع از سک سکه ای که نص بیم شده بود. تو این بحران احساس ضعیفی می کردم.

تو ذهنم صدای اومد.

- ملکه از قدرت باد استفاده کنید.

راست میگه خودم رو از تو بغل بابا انداختم ب یرون و خودم رو روی باد شناور کردم. انقدر سرعت باد رو زیاد کرده بودم که ش ب یه گردباد شده بود. تو همون لحظه طی العرض کردم پیش مبینا.

تا ظاهر شدم ظرفی که دست آیناز بود افتاد و جیغی ک شید. عه یاد م رفت گردباد رو از بین ببرم و بعد طی العرض کنم. خنده ترسید های کردم و باد رو قطع کردم.

تا منو دیدن خدارو شکر ی گفتن، سریع مبینا با حال بد گفتم: آره... تین کجاست؟ خودت حالت خوبه؟

- نمیدونم من از دستش فرار کردم. الان هم میترسم بیاد. آره اگه سخته ام رو در نظر بگ یرم خوبم.

آتوس که شنش سرش بود گفت: آسمان تو و نیلا بپوشیدم یریم آسمان هفتم.

مبینا مخالفت کرد. آرسام گفت: مبینا بهتر که آسمان بره براش خطرناکه اینجا موندن.

یه پسر که خی لی شباهت به آرسام و آیناز داشت گفت: بذارید این جا باشه علل حساب یعنی ملکه اس نه برگ.

چغندر.

همه یک صدا مثل گروه صدا گفتند: موحد!

آرسام گفت: پسر گلم، خفه شو عزیزم.

موحد هم به نگاه چپ چپ بهم کرد و روش رو با به چشم غره ازم گرفت. همون موقعه در باز شد و آرتین با به بطری شیشه اومد تو وقتی ما رو دید همه دور هم جمع شدیم ابرو انداخت بالا و گفت: از منم سر حال تر هست ین! مبینا ب یجون از جاش بلند شد. منم از ترس سریع نشستم و فرو رفتم تو مبل کنار آتوس.

مبینا نگران گفت: آرتینم چی شده بود. چرا اون جور ی شده بودی؟

آرتین با همون نگاه رنگین کمون یش به م بینا خیره شد و گفت: چطوری؟ بیا اول این رو بخور بعد تعریف کن.

مبینا چند قطره از بطری که تو دست آرتین بود؛ خورد. رنگ و روش کم کم برگشت و چشم هاش سر حال شد. آرتین به همه چند قطره داد به من که رسید. از ترس زیر شنل آتوس قایم شدم.

- چی شده آسمان؟

آتوس بی رحم گفت: از تو م یترسه البته حق هم داره کی از توی ه یولا نمی ترسه؟ سعی کن خودت رو کنترل کنی.

آرتین نگاهی به چشم هام کرد که مسخ شده بلند شدم و سمت آرتین رفتم. تا بلند شدم آرتین به مشتم کوبید تو دهن آتوس. که مبل و آتوس هر دو باهم خوردن ز مین، بعد هم نفس راحتی کشید.

سمت من برگشت و چند قطره از معجون که به شیرینی قند بود داد و گفت: م یشنوم تو ضیح بده.

منم مثل طوطی تا نزده منم شل و پل کنه همه رو تو ضیح دادم.

دستی به صورتش ک شید و گفت: اون من نبودم. همزادم هستش که شباهت زیادی به من داره .

احتمالاً ن یروی آسمان رو حس کرده. من دیشب تا الان در حال ساخت معجون برای شما هستم.

آتوس که از جاش بلند شده بود؛ مبل هم درست کرده بود. گفت: مگه آروین نمرده؟

- چرا مرده ولی باز روحش رو آزاد کرده. و بدنش رو از تالار دزدیده. باید هر لحظه هواسمون به آسمان باشه. آروین ی

ه پیشگو هم هست. با تصمیم من باید پیش برید مخصوصاً که چهار روز دیگه روز خاصیه برای آسمان .

من اگه بخوام تبدیل بشم این قیافه منه نه اون.

بعد تبدیل شد بالهای آرتین از شاخ هاش مذاب میزد ولی اون نه. چشم های آرتین س یاه شد ولی نه کامل یه موجود خاص از این که اون زشتو رو با بابا آرت ین خوشگلم مقایسه کردم شرمم شد و گفتم:

ببخشی د بابا.

فقط سرم رو بوسید.

موحد مثل قاشق نشسته پرید وسط.

- چه خودش هم لوس میکنه!

نیلا زد در پوزش و گفت: خریدار داره لوس بازی هاش.

موحد به نیلا نگاه کرد. و گفت: بانوی من دخالت من را عفو بفرما یید.

یکی اون م یگفت ی ک ی این تا اخر نیلا برنده شد و موحد حرصی گفت: دارم برات...

تو اتاق رفتم و لباس از تو کمدم در اوردم یه شلوار سفید با یه نیم اس تینی مشکی که یه لب قرمز وسطش بود. لباس هام رو در اوردم و زیر دوش رفتم. داشتم حس خوبی م یگرفتم و احساس تازگی میکردم که نگاه سنگ ی نی رو روی خودم حس کردم ترسیده چشم هام رو باز کردم.

چیزی نبود. توهم زدم! دلا شدم شامپو بردارم، اما به جاش یه دستی دور کمرم پ یچید و زیر گوشم خنده ای گرد و گفت: چطوری آسمان من؟

از شوک زیاد تو همون حالت موندم، قلبم مثل گنجشک تند تند م یزد. وقتی فیه میدم جریان چیه، هی تکون م یخوردم از دستش نجات پیدا کنم اومدم ج یغ بزدم که. منو کوبوند به دیوار حمام کمرم و سرم ت یری کشید. درد روی خیال شدم و اومدم در رو باز کنم که ل ی ز خوردم و داشتم می افتادم که منو گرفت و باز سمت دیوار هولم داد؛ اومدم جلوم و ایستاد.

به صورتش نگاه کردم از اون سیاهی زیر چشم هاش خبری نبود. رنگ چشم هاش هم به رنگ ف یروزه ای براق در اومده بود.

سرش کم کم داشت به گونه ام نزدیک م میشد که در یهو با شدت باز شد. نیلا، م بینا، آیناز تو حموم اومدن و من توشوک اون بوسه بودم که هنوز جاش گرم بود!

با پاهای لرزون سر خوردم از روی دیوار رو نشستم کف حمام.

که نیلا و م بینا کمکم کردن از حموم آوردنم ب یرون آیناز لباس هام رو تنم کرد. فکر کنم مبینا به آرت ین گفت بیاد تو. تا آرتین اومد اونا رفتن.

- خوبی ؟

- ن...نه

- درک م یکنم. باید قویی باشی آسمان مگه دختر من نیستی.

- چرا هستم .

- خب بگوب بینم صورتش رو دیدی؟ ت غیر کرده بود یا نه؟

- آره چشم... چشم هاش ف یروزه اپی شده بود .

تا این رو گفتم پنجره یک متریم شیشه هاش شکست.

- هیش تا پیشتم نترس. نمیتونه نزدیکمون بشه. چون چیزی دست من داره که بهش خیلی احتیاج داره.

صدای نعره ای عص بی اومد که منم همراهش ولی از ترس جیع زدم .

آرتین منو از اتاق ب یرون برد و رو به آتوس گفت: برو رایمون رو ب یا ر ولی مواظب باش تو چشم هاش نگاه نک نی.

- رایمون برای چی بابا آرتین؟

- رایمون نیمی از روح آورین هستش که داره دنبالش می گرده من وقتی تو سرزمین ارواح حبسش کردم. روح پاکش رو از

بدنش جدا کردم و به شاهزاده رایمون که همراه خانوادش مرده بود و فقط یه پسر بچه زنده مونده بود. بخاطر همین

روح پاک آورین رو به بدن رایمون فرستادم تا دیمون رو بزرگ کنه و برای پادشاهی آمادش کنه .

آروین علاوه بر رایمون تو رو هم میخواد.

- م... من برای چی؟

- چون قدرت داری و روح حبیش تشن های قدرته تا به اوج برسه و از من انتقام بگیره و اینکه با خونه تو میتونه زهر منو که به بدنش زدم درب یاره.

آتوس تا موقعه ای که آرتین داشت حرف م یزد به حرفای من و آرتین توجه م یکرد دید دیگه حرف نمیزنیم.

به مبینا با جدیت گفت: برگرد سر ماموریت مبینا و گردنبندی به مبینا داد. و به نیلا گفت: تو هم از تنب یهت گذشتم م یتونی از قدرتت استفاده کنی.

نیلا خوشحال ممنونی گفت.

منم کنجا و خواستم برم سمت نیلا که آرتین دستم رو گرفت: کجا؟

- میخوام برم پیش نی!

- باشه برو ولی تنهایی جایی نرو.

سر تکون دادم و سری ع پیش نیلا رفتم و گفتم: مگه تا حالا قدرت نداشتی؟

- چرا داشتم ولی کامل نداشتم من قدرت رعد و برق و باران رو دارم. اما بخاطر یه شاهزاده از خود راضیه بی مصرف تنبی ه شدم.

- چرا؟

- چون زوری م یخواست، با من ازدواج کنه. منم یه رعد برق کوچولو زدم به بال های نارنجیش اونم ننه من غریبا بازی در آورد و من تن بیه شدم. منم لچ کردم رفتم آزمون دادم قبول بشم بیا م پیش تو تا با اون بی ریخت مزدوج نشم.

- اها چه خشن!

بازو بند توی دستم نوری داد و تو ذهنم صدای نارگون اومد. به چشم های مبینای خندون نگاه کردم.

- سلام ملکه ای من.

- سلام ماما نی خوشگلم.

منم که همش در حال سوال پرسیدنم. گفتم: مامان پس وق تی خونه رایمون بودم ما یکل رو که میدیم اخطار م یداد بازو بند ولی برای آورین نه؟

- نمیدونم.

بی کام موندم. ای بابا. شکم سر و صدا راه انداخت. از کنار نیلا و موحد که داشتن باهم کل کل میکردن گذشتم و سمت یخچال رفتم. چرا اینجاک سی به فکر شکم خودش نیست؟

تو یخچال هم که همه چیش تکراری شده بود دلم یه غذای گرم و لذیذ میخواد که روی م یز چیده شده باشه. یهو با یه پلک زدن همون تصورم واقعی شد! جان من کار خودم بود. امتحان کردم. سبزی هم باشه! خخخ چه باحال. ی کی از قدرت هام هم خودم پیدا کردم. یهو جوانجی جلوم ظاهر شد و گفت: سلام ملکه.

- سلام جوانجی با عشقت تفریح خو شگذشت؟

- بله خی لی.

- غذا میخوری.

- خ یر بانو.

دستم رو گذاشتم زیر چونم و به جوانجی گفتم: من خیلی ض عیفم جوانجی مگه نه؟

- بله بانو با اینکه قدرت والایی که دارید ولی ضعیف هستید. البته طبیعیه شما از قدرت هاتون خبر ندارید. آگه داشتید الان قدرت مند ترین بودید.

- کمکم م یک نی؟

- بله بانوی من. کمک به شما باعث افتخاره منه. اما باید ن پروهای فرعی هم یاد بگ یرید.

-
چطوری؟

- ب بینید مثلاً ن یروی پ یشگویی شما در رده اوله که با پا گذاشتن تو سن بلوغ خودش فعال میشه. و اما قدرت هفت گانه هم که بلد هستید. در اصل هشت گانس ولی قدرت گیاه همراه با خاک میاد. که میتونم بگم این هم بلد هستید. قدرت فرع یا مثل تغ بیر چهره. ذهن خوانی. کپی از قدرت... و کلاً بخوام بگم قدرت زمی ن خاکی در هر بعدی رو از ارباب به ارث بردی. و قدرت آسمانت رو پروردگار بهت هدیه داده.

- یعنی پدرم فقط در آسمان ضعیفه؟

- نه ضعیف نیست. ولی مالک آسمان هم ن یست. یه منبع قدرت یه نقطه ضعف هم داره که ازش بترسه .

با اینکه گیج شده بودم ولی آها نی گفتم که نگه خنگم .

- از پدرت ورد های جادوگری رو یاد بگ یر.

- بلده؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: از دن یا عقبی؟

- نه جلو هستم. خو من چه بدونم بابام چی بلده .

تا جوانجی خواست حرف بزنه. آتوس اومد. ماشالله سرعت عمل.

- بانو طی العرض کردن.

- میدونم.

از آشپز خونه زدم ب یرون که دیدم رایمون آش و لاش روی زمین افتاده! رفت ب یارتش یا بکشتش؟ آرتین خن ٹی گفت: چرا قیافش اینجوری شده آتوس؟ از پسر آسمان ی همچین خوشونتی ب ع یده!

آتوس که این سری ک می از لب های سرخش پیدا بود. لبخندی زد و گفت: ن می اومد یکم اذیت میکرد این بلا سرش اومد.

بابا آرتین سمت رایمون رفت. دست روی سرش گذاشت که یهورا یمون بهوش اومد.

گنگ و هنگ به آرتی ن نگاه کرد. بعد انگار دکمه بازگشت به کارخانه اش رو زدن دهن باز کرد.

- بی... بی همه چیز پس کار تو بود. کم نبود بلا سر اون دختره اور دین نوبت منه. شرور ه ای...

آرتین با یه ورد دهنش رو بست. رفتم جلو را یمون که سخته ای نگاهم کرد و بعد به آرتی ن نگاه کرد.

دهنش باز و بست م یشد ولی صدایی از دهنش ب یرون ن می اومد. با چشم هاش خواست بابا آرتینم رو سنگ کنه که

جلو چشم هاش ایستادم و گفتم: این کار رو نکن. به چشم های یاقوتی ش نگاه کردم انگار باز مریض شدم قلبم

ضریان گرفته بود. دو تامون غرق نگاه هم دیگه شده بودیم که بابا آرتین از یقم گرفت و گفت: تا من زندم تو چشم های

هیچ پسری خیره نگاه نکن مخصوصا این یاعی.

از خجالت سرم رو گرفتم پایین که نیلایه سلقمه بهم زد. به رایمون که هنوز خیره من بود؛ اومدم زول بزوم. ولی بابا

آرتین کاسه گوزم و ریخت بهم.

به چشم های رایمون خیره شد و گفت: باهات حرف دارم بیا به اتاقم.

رایمون که زیونش باز شده بود گفت: اون وقت برای چی باید ب یام.

- من یک بار حرف م یزنم.

انگار که فقط من تنها آشنا میون جمع براش بودم اومد سمتم و گفت: اسمان این ها کی هستن؟ چیکار دارن؟!

- این ها خانوادم هستن. و این که کار مهمی پدرم با تو داره.

- اون پدرته؟

- تا حالا متوجه نشدی؟

- چرا، چرا.

- خب برو.

رایمون رفت.

***** دو

روز بعد..

دو دو روزه که هیچ خبری نشد و بهترین زندگی رو داشتیم. نی لا بهم گفت عاشق شدم. خیل ی منو نیلا و مبینا، ایناز ص می می شده بودیم درسته مبینا مادرمه ولی مثل یه دوست و یه مادر با من رفتار م یکنه. بابا آر تین هنوز مرموزه برای من و خیل ی ازش میترسم و حساب میبرم و صد البته عاشقشم.

چند بارها هم آروین تا م یخواست نزد یکم بشه. آرتین دورش م یکرد و از طریق بازو بند مبینا خبر دار م میشد. مثل یه گنج ازم محافظت م میشد. ولی من دلشوره داشتم هرچی به سن بلوغم نزدیک تر میشد. ترس من بیشتر می شد. بابا آر تین م یگه شاید فردا پس فردا بحران بلوغ منو بگ یره.

بهم گفته پیشم میمونه. گفت همه کنارت هستیم اون موقعه. ولی باز م یترسم. رایمون ا این دو روز خیلی آروم شده بود و همش با بابا آرتین و آتوس، آرسام بود. سر از کارهاشون در ن می اوردم. ولی نیلا م یگفت، دارن رایمون رو آماده م یکنن که مقابل آروین وایسه چون رایمون م یتونه مقابله پلیدیش بایسه و هی چ بلایی سرش نیاد فقط باید سعی کنه قلبش سیاه نشه. و نیلا این هم میگفت که رایمون منو دوست داره اما من به این موضوع خندیدم و مسخره کردم.

ولی کی از تقدیر خبر داره؟

از صبح که بیدار شدم دلم یه حالیه هی مالش میره. کلافم یع نی فردا روز بلوغمه؟ یا پس فردا؟ آروم در حال رو باز کردم و توی حیاط رفتم. بوی طبیعت رو استشمام کردم. کمی آروم شدم.

صدایی ش نیدم. انگار بابا آرتین صدام م یزنه ولی مگه نرفتن ب پرون؟

- آسمان بیا پشت خونه کمکم کن.

دلم میگفت نرو بابا آرتین بیرونه ولی مغزم میگفت شاید اومدن تو ندیدی شون. به پشت خونه رسیدم. نه انگار واقعا بابا آرت ینه. دویدم و رس یدم رو به روش که با چشم های فیروزه ای رو به رو شدم.

ترسیدم و یه قدم عقب گذاشتم.

اونم با یه پوزخند نگاهم میکرد. یه قدم اومد جلو، منم یه قدم دیگه رفتم عقب. انگار بازیش گرفته بود.

با یه قدم بزرگ خودش رو بهم رسوند. و از پشت موهام رو گرفت تو مشتش. سرم رو پای ن گرفت.

تو این هری ویری به ژست قشنگش نگاه کردم پاهاش به عرض شونش باز یه دستش تو جیبش با یه دست دیگه

موهام رو گرفته بود. خدا منو بکشه که تو خطرمدارم به ژست این نگاه میکنم. چرا من اینقدر بیخیالم؟

محکم سرم رو روی شونش گذاشت. و سر خودش رو تو گودی گردنم. با صدش که مثل آرتین بود زمزمه کرد.

- چه بوی خوبی میدی.

کمی مکث کرد و گفت

- نچ نچ خی لی کوچی کی برای مردن.

دست راستش رو که تو جیبش بود درآورد و محکم پهلوام رو فشار داد که اخم در اومد.

- عذاب کشیدن رو دوست دارم محکم فشارم می داد سرم رو سمت سمت گوشش چرخوندم و گفتم: ولم کن آورین.

لعنتی آورین رو ناخواسته گفتم.

- کجا ولت کنم من تازه گرفتم الانم باهم میریم، باشه؟

- نه بابا آرتین م یکشتت اگه بدونه منو بردی.

بابا آرتینت ن میتونه منو بکشه.

هنوز پنج هاش تو موهام بود. سرم رو محکم به سینش فشار داد که یهو زیر پاهام خالی شد.

نم یخواستم باهاش برم. از ن پروم خواستم استفاده بکنم که دستش دور کمرم سفت تر شد انگار داشت پهلو م رو خورد میکرد.

با حس خن کی هوا و ثابت موندن وض ع یت چشم هام رو باز کردم.

به اطرافم که پر از گل و پروانه و شاپرک بود نگاه کردم یه عالمه پریه کوچولو که از این درخت به اون درخت م پرفتن هم بود.

- چرا آوردیم اینجا؟

- چون تو ملکه اینجا یی.

- چی ؟

- فکر نکنم مشکل شنوایی داشته باشی. و اینکه سعی نکن از قدرتت استفاده کنی و بری. چون میدونی که پیدات م یکنم و بدترین بلاهم سرت میارم. راه افتاد سمت درخت بزرگی و زیرش نشست. پری های کوچولو هم رو شونه هاش نشستن و جلوش پرواز م یکردن و عشوه میاومدن.

یه سوالی بد ذهنم رو مشغول کرده بود این که فرصت کشتن منو داره و میتونه به راحت ی خون منو بخوره پس چرا کاری نم یکنه؟ شاید م یخواد به سن بلوغم برسیم .

یه پری کوچولوی قرمز جلو من اومد. دستش رو روی صورتم کشید و جیرینگ ج پرینگ کرد. به صورتش نگاه کردم که دیدم داره میخنده.

یاد آتان افتادم. یاد اسپم تک خال. دلم برای اسپم که کنارم بود چه تو خوش ی چه ناخوشی تنگ شده. به اون بی رحم نگاه کردم داشت چرت م یزد. چه بی خ یاله بالای سرش رفتم.

- برای چی منو آوردی اینجا تا بخوابی؟

- من امانتیم رو گرفتم خیالم راحت بذار بخوابم .

امانت یت چیه دیگه؟ پاشو منو ببر خونمون.

- اورینا بذار بتمرگم .

- منو با دوست دخترت اشتباه گرفتی من آسمانم .

- نه تو اورینا هستی. اون آسمان رو آتوس گذاشته تو از اول اسمت اورینا بود. الهه آسمان ها و عشق آسمانی فهمیدی؟
- نه نفهمیدم.

دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد: چرا یه کودن...

بقیش رو نفهمیدم. ولی اون قدرها هم خشن وحشی هم نیست ها یه نگاه از اون می ارزه ها بهش کردم که پام رو کشید که سقوط کردم روی زمین که خودش رو مثل میگ میگ کشید سمتم. بدنم یخ یخ بود، یهو خم شد و بوسه ای رو گونه ان کاشت. چشم هام از حدقه زده بود بیرون حس کردم بابا آرتین بوسم کرد. پرتش کردم اون ور. و بلند بلند زدم زیر گریه انقدر با سوز گریه می کردم. تمام پری ها هم همراهم زدن زیر گریه.

داد زدم: بابا آرتین کمک کن. رفتم سمتش و گفتم: تو بابا آرتینی مگه نه همزاد همون میشه دیگه اصلا همزاد چه کوفتیه چرا حس میکنم بابام ی.

پوزخندی زد و گفت: چیه؟ خیالی دوست داری بابات باشم!

جیغ زدم: خفه شو! خفه شو! ازت متنفرم. روزانو هام افتادم زمین. سرم رو تو دستم گرفتم. شونه هام از گریه م یلرزید.

- آشغال حس بدی دارم. حالم رو بهم نزن. نزدیکم میشی فکر میکنم بابا می! این شکنجه رو تمامش کن .

- چرا تموم کنم؟

- مرده شور تو بیرن

او او او داری دختر بدی میشی اورینا!

از این همه ضعیف بودنم حالم بهم می خورد. حرف بابا آرتین اومد تو سرم.

هیچوقت نگو وضع یفم تو یه صلاحی داری که ناخواسته داری ازش استفاده میکنی. و کم کم میتونی شکستش بدی پس با سرنوشتی که خدا برات رقم زده جلو برو.

-
بگو خدایا... به تو امی د دارم، امیدم رو نا امی د نکن.

به هیولایی که ظاهر پدرم رو داره نگاه کردم. من حتی ن میتونم بلایی سرش ب یارم حس میکنم دارم به بابا آرتین
صدمه م یزنم. پس زمزمه کردم: خدای ا... به تو امیددارم ، امیدم رو نا امید نکن .

سرنوشتی رو که برای من رقم زدی م بپذیرم.

اومد جلوم رو پاهاش نشست. با نوک انگشتش سرم رو بالا گرفت.

به چشم های اشکیم نگاهی کرد. با سر انگشتش اشکم رو پاک کرد. و گفت: گریه نکن.

بدنم هی سرد و گرم میشد. با التماس نگاهش کردم.

- منو ببر خونمون.

- نه عزیزم تو امشب و فردا شب پیش می.

ترسیدم فردا، پس فردا روز به بلوغ رسیدنمه.

خیره به صورتش شدم و با حالت دستوری گفتم: آورین ه مین الان منو به خونم م بیری.

مسخ نگاهم شد. سرش رو با شدت تکون داد و گفت: تلاش خوبی بود.

حالا که بی خ یالی منم بی خیال میشم. کنار درخت بید مجنون رفتم و زیرش نشستم. با قدرتم برای خودم سای هبوم
درست کردم که همه پری ها اومدن زیر سایه بوم. با موهام بازی کردن انقدر با موهام بازی کردن که خوابم گرفت.

با گرمیه چیزی کنارم چشم هام رو خمار باز کردم. و زمزمه کردم: بابا آرتین خوابه بدی دیدم.

چه خوابی ؟

با چشم های بسته سرم رو گذاشتم رو سین هاش و لی یه چیزی اشتباه بود من کی پ یش بابا آرتین خوابیدم؟ شاید
خودش اومده تو اتاقم.

- خواب دیدم آروین منو دزدیده.

خب ؟

یهو با نسی می که بهم خورد شوکه بلند شدم. من... من هنوز همون جا بودم این خواب نیست این پست هم خود

آورین!

اومدم عقب عقب برم که منو تو بغلش ک شی د وگفت: خب بگو داش تی م یگفتی از خوابت؟

- ولم کن.

- نه جات همی نجا کنار من خوب ه

چرخید و خودش رو فیس توفیس من کرد. از اینکه سعی داشت خودشو بهم نزدیک کنه عذاب میکشیدم.

هر چی تگون میخوردم اون بیشتر به من میچسبید.

گونه هام از خشم آتیش گرفته بود ولی اون چیز دیگه ای برداشت کرد

- تو هم مثل من از من خوشتر میاد مگه نه ؟

چشم هام رو محکم بستم تصویر بابا آرتی ن رو جلو چشم هام اوردم، دل رو به دریا زدم و طی العرض کردم پیش خود

بابا. ولی نشد همه اون حالت ها دستم داد ولی باز کنار آورین بودم مثل وقتی که رو زمین پیش ایمان بودم .

شکم داشت به یقین تبدیل میشد که این خود بابا آرتینه.

- به سرم قسم بخور بابا آرتین نیستی ؟

- مسخره بازی ها چیه داری در میاری؟

چرا طی العرض میخوام بکنم نمیتونم پی ش بابا آرتین برم؟

با صدای بلند قهق های جذابی زد وگفت: دختر خیلی با مزه ای! تو چطور میخوای منو بکشی ؟

- اگه قرار بود با طی العرض بابات رو همه پیدا بکنن که الان زنده نبود.

- یعنی چی؟

- عرضم به حضورت پدرت اجازه نمیده کسی طی العرص کنه پیشش یه جور ممنوعیت باستانی.

از تعجبم استفاده کرد و دستش رو نوازش وار روی صورتم کشید. ناخداگاه از قدرتم استفاده کردم و فریاد زدم گفتم: نکن! نکن! نکن نم یفه می. و سمتش آتش م یفرستادم. گفتم آتش؟ جوان جی، بابا آرتین رو م یشناسه. تو ذهنم جوان جی رو احضار کردم که تماما جوانجی به آت یش کشیده شده بود.

ترسیده گفتم: چی شده جوانجی؟

- بانو داری از قدرتم استفاده م یکنید.

به دستم که توش آت یش بود نگاه کردم. و اهانی گفتم. که با طناب سیاهی که دورم بسته شد متوجه آورین شدم. طناب رو سمت خودش م یکشوند که منم همراه طناب کشیده می شدم. به جوان جی تو ذهنم گفتم: این کیه؟

جوان جی با ترس گفت: همزاد پدرتون.

- از کجا میدونی؟

- از اونجا که پدرتون منو میبینه ولی همزادش ن م ببینه بخاطر قدرتی که نصف شده بین خودش و روحش که در بدن رایمونه.

با خیال راحت زوری نزدم که به سرعت خوردم به آروی ن اونم که انتظارش رو نداشت از پشت خورد زمین.

- ممنون جوانجی. میتونی پدرم رو خبر بدی که من دست آورین هستم.

سری تکون داد و رفت.

به آورین که کنارم بود نگاهی کردم. بلند شد و منم با خودش بلند کرد. عربده کشید: چه غلطی می کردی؟

با تمام شدن حرفش کشیده محکم می به گوشم زد. باز بلندم کرد و گفت: بگو؟ بگو چه غلطی میکردی؟

یه کشیده دیگه به گوشم زد و دیگه بلندم نکرد با لگد به جونم افتاده بود. پری ها از ترس جیغ میزدن. منم از درد داد میزدم. قدرت باد رو ظاهر کردم و از زیر دستش فرار کردم به قیافش که بالهای سیاهش باز اومده بود بیرون نگاهی کردم. سرعت باد رو زیاد کردم و پا به فرار گذاشتم. اونم دنبالم میاومد. بهم نزدیک شد. جیغی کشیدم و باد رو بیشتر کردم. دستش به موهام رسیده و کشید که حس کردم مغزمو همراه موهام داره از سرم کنده میشه.

یهو تو هوا ایستاد. چشم هاش سفید سفید شد. اومدم موهام رو از دستش آزاد کنم ولی با هر تکه دردم تو سرم بیشتر می شد. بعد از بیست دقیقه به حالت اول برگشت و گفت: به پدرت خبر دادی اینجاییم.

- نه .

- با پشت دست کوبی دتو دهنم و جلو چشم هام رو گرفت و طی العرض کرد. دستش رو از روی چشم برداشت. از پایشال ها و چوبه ها فهمیدم تو کلبه هستی. حرف بابا تو گوشم زنگ خورد.
چیزی نمیشه ازش قایم کرد اون یه پیشگو هم هست. با من باید پیش برید. پس... پس اون پیشگویی کرده که فیه میده بابا داره میاد دنبالم .

بدنم از کتک ها درد میکرد.

دراز کشیده بود و بدنش داشت عرق می کرد. با اینکه منوزده بود ولی باز سمتش رفتم و گفتم: چی شده؟

چشم هاش رو باز کرد و گفت: پدر بی وجدانت به بدنم زهر وارد کرده و خون یه فرشته آسمانیه اصیل می بخوام تا زهر تو بدنم خنثی بشه.

- خب خب چرا از خون من استفاده نکردی؟

چون به بلوغ نرسی دی. برسی حتما خونت رو خالی میکنم.

شیطونه میگه یه جور ی بزنمش که ی کی از من بخورد دو تا از دیوار.

-
نشستم فکر کردم چطور از دستش فرار کنم.

لعنتی ریشه موهام درد میکرد. خدایا چیکار کنم؟ برم پیش مامان یا نیلام یترسم این هیولای دو وج هی بلایی سرش
بیاره برم پیش کی؟ دستم رو روی بازو بند گذاشتم. نصف قدرتمم بهش انتقال دادم و گفتم: م بینا صدام رو بشنو
کجا برم؟ من گیر افتادم.

یهو با صدای آورین دو متر از جام پریدم.

- داری از قدرتت چه استفاده ای م یکنی باز؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: دارم به خودم کمک م یکنم خوب بشم. یه وحشی زد داغونم کرد.

صدای تو ذهنم ضعیف پخش شد.

- آس... صد... می شی... برو... زمی.

چی شد؟ ک می دیگه قدرت فرستادم که فقط یه چیز تکرار م یکرد زمین، زمین. اها برم زمین؟ من که زمین رو ن م
یشناسم؟ فقط همون جنگله که یک بار ناخودآگاه رفتم!

نگاهی به آورین انداختم مشکوک نگاهم م یکرد.

لبخندی زدم یه بوس برایش فرستادم که شوکه به کارم نگاه میکرد.

- بدرود وحشی خان.

بعد زمین رو تصور کردم. وقتی بوی صمغ درخت ها خورد به بی نیم چشم هام رو باز کردم. و پریدم تو هوا و نعره زدم آخ
جون که هرچی پرنده تو آسمون بود پرید رفت.

تو ذهنم بابا آرتین رو آوردم.

بابا! بابایی؟ بابا...

از پشت سرم صدا اومد.

- جون بابا.

برگشتم خود بابا بود با همون چشم های خالص رنگ ین کما نی.

سریع خودم رو انداختم بغلش اونم محکم بغلم کرد و گفت: جانم جانانم.

محکم سر و بدنم و بو میکشید و اروم دستش رو روی موهام م یکشید و نازم م یکرد.

از بغلش اومدم ب یرون و با بغض نگاهش کردم و گفتم: بابا نره پ یش مامان و نیلا و عمه؟

- نترس اوردمشون زم ین. وقتی با مادرت تونستی در تماس ب شی. اونارو به زم ین بردم گفتم تو هم به زمین بیایی.

میدونستم بابا همون ایمان بوده ولی عمدا گفتم: بابا تو از کجا فه میدی میام اینجا؟

- دستش رو روی قلبم گذاشت و گفت از اینجا. به دستش که روی قلبم بود نگاه کردم. یه لحظه چیز براقی دیدم از قلبم

که به سمت بابا آرتی ن رفته بود. چشم هام رو باز و بسته کردم باز دوباره نگاه کردم چیزی نبود! توهم زدم.

- چی شده آسمانم؟

- هی چی فکر کنم از خستگی زیاده. یهو حس کردم نخعی بین منو تویه رو قلب هامون.

بابا یهو هول کرد و گفت: چه ن خی؟ اینجا که چیزی نیست!

- میگم فکر کنم از خستگی زیاده.

- اره همینطوره. بیا بریم پیش مامانت که داره دق میکنه دو بار از وقتی رفتی غش کرده.

- بابا وقتی چیزی بین منو آورین م یگذشت تو متوجه م میشدی؟ با اخم ع میقی به من نگاه کرد و گفت: مثلا؟

- مثلا همین کتک کاری ها.

نه.

حس کردم داره یه چیزی پنهان م یکنه. پس حقیقت رو گفتم: بابا وقتی... وقتی آورین داشت بوسم میکرد. حس کردم.

اوف... حس کردم که اون تو هستی.

- آره من بودم وقتی من داشتم تو ذهن آروین ارتباط برقرار میکردم برای شکنجه دادن من منو تو ذهنش زندانی کردو شروع کرد تو رو اذیت زدن. سعی کردم بهت بفهمونم که تو از آتشت استفاده کردیو من آزاد شدم و جوان جی پش من اومد.

ایستاد کنارم بابا یه دستش رو دور کمرم گذاشت و موهام رو از جلو صورتم برداشت. از چشم های بابا قطره اش کی افتاد و گفت: سرنوشت بی رحمه حتی رحم به دخترمم نمیکنه. آسمان برای اینکه عذاب وجدان نداشته باشی اینوم یگم. من تو دیگه پدر و دختر نیستم. خدا وقتی تو رو دوباره بهم برگردوند. یه چیزی هم ازم گرفت احساس پدریم و تو رو از من گرفت. من فقط زنده بودنت رو میخواستم.

- من مردم؟

- آره وقتی دو سال بود مردی. رفتم آسمان هفتم. پروردگار عمری دوباره بهت برگردوند. اما یه چیزهایی هم عوض کرد. تو تا سن بلوغت هشت ساعت دیگه مونده. باید با ارباب زمین ازدواج کنی.

- اما بابا ارباب زمین تو هستی؟

بابا دستت رو به صورت خونیش کشید. الهی بابا من قریون اون اشکای خونیت بشم که دل منم خون میکنه.

- آره آره آسمان منم انقدر حقیر شدم که نمیتونم کاری کنم مگه کسی میشه سرنوشتی که خدا برایش رقم زده رو دور زد.

قلب منو تو بهم وصل شد. بین آسمان.

یهو دستش رو روی قلب من و دست منو روی قلب خودش گذاشت.

همون نوار اما طلایی بین منو بابا بود!

این... این...

اره. آسمان تو آورینایی الهه عشق آسمان و الهه خود آسمان.

- من قانون رو دور زدم و تو رو زنده کردم. اما... اما خدا تن بیهم کرد. محرمیت پدر دختری رو از بون برد و من شدم براتی ه غریبه حقیقت رو نگفتم شاید وقتی خدا ببینه داری به من میگی بابا این بازی تمام بشه وقتی بدونه من دارم تو رو به چشم دخترم ببینم تمام بشه این بازی ولی نشد. تا حالا توجه نکردی به خودت همش تو ذهنت اسم منه .

پیشگو گفت: با من پیوند آسمانی داری. فکر کردم همزاده. رفتم اونو تبعید کردم روحش رو به دو قسمت تقسیم کردم ولی نشد تو عاشق روح پاک شدی که من بودم .

- راایمون تویی؟

- روح پاک راایمون منم وقتی داشتی اون زن ابستن رو نجات میدادی من به شکل یه پیرمرد اونجا ظاهر شدم.

- اره یادمه.

- راایمون یه تصویره آسمان یه تصویر سه بع دی یه بدل از من مثل وقتی که ایمان شده بودم. من نمیتونم تقدیر رو عوض کنم تقدیر باز تو رو چرخوند سمت من تو عاشق راایمون یعنی من شدی.

آورین در به در دنبال انتقام از تو هستش اون پیشگویی کرده که تو با به من نزدیک میشی برای همین این کار رو باهات میکنه میخواد تو رو بیشتر عاشق من بکنه .

- بابا چرا الان داری این ها رو به من میگی ؟ چرا گذاشتی با اسم پدر بشناسمت؟ مبینا چه حالی پیدا کنه اگه بفهمه؟

- مبینا میدونه. فقط میدونه من نمیتونم خودم رو پیش تو کنترل کنم. ولی فکر میکنه نمیتونم کنترل کنم چون قدرت خونت رو میخوام

میخواستم یه جور ی خودم رو خالی کنم حس می کردم قلبم ن میزنه. وای خدا بابا آرتین چطور این همه سال تحمل کرده. چطور با این درد کنار اومده. من نمیخوام به بلوغ برسم پس برای همین دلم شور می یزد. باید تصمی می بگ یرم. صدای بابا آرتین از فکر ب یروم آورد.

- یه راهی هست.

- خوشحال بهش نگاه کردم.

که تو چشم هام نگاه نکرد و گفت: تنها راهش اینه منو بکشی.

با جیغ گفتم: چی؟!

دوتا دستام رو گرفت و تکونم داد و گفت: حاضریم بی یرم ولی دخترم عذاب نکشه. به چشم همسر بهت نگاه نکنم. دلم به آغوش کشیدنت رو نخواد. آسمان دلم نخواد تورو همسر خودم بدونم. بفهمم برای من درد آورده. نم یخوام جسم و روح من حیف ضربه ببینه. اگه مادرت تبدیل به شکارچی قدرت نم یشد نم یتونست ازدواج منو با تو تحمل کنه و م یمرد.

ولم کرد و به درخت کنارش مشتی زد که درخت سوراخ شد. دوبار دوباره زد. خودم رو بهش رسوندم دستش رو گرفتم. باگ ریه گفتم: بابا نکن، بابا جون من خودت رو داغون نکن بی ن تو مامان مبینا رو داری که چشم انتظار تو هستش ولی من به غیر از شما کسی رو ندارم. من... من خودم رو میکشم. بابا میرم از اینجا از ای ن دنیا می یرم.

ولی بابا خودت رو اذیت نکن. بین من هنوز تو رو به چشم بابام میبینم. تو هم میتونی این همه تحمل کردی باز میتونی تحمل کنی و منو به چشم دخترت ببینی مگه نه.

زیر درخت نشست و گفت: کاش به زیون راحت بود. الان اینو میگی وقتی به بلوغ رسیدی دیگه نمیتونی؛ کشی که بین منو تو هستش رو تحمل کنی و حالت می شه مثل من.

مثل فلک زده ها نشستم رو زمین و با سوزگ ریه می کردم.

شونم رو گرفت. و بلندم کرد بدون نگاه کردن به من گفت: بیا بریم تا مامانت نگران نشده.

من... من چطور تو چشم های مامان نگاه کنم.

کاری نکردی که روت نشه نگاه نکنی.

- بابا یعنی روز به بلوغ رسیدنم باید با تو ازدواج کنم؟ اخه چرا؟

- آسمان تمامش کن. آره فردای روز به بلوغ رسیدنت تو آسمان جشنی برپا میشه و ما رو اونا به پیوند هم دیگه میزنن د. روز بلوغ روز به اوج رسیدنته که با پیوند من صلحی بین زمین و آسمان قرار میگیره. و قدرت های من به تو آمیخته میشه. این رو تو گوشت فرو کن من دیگه از دوسالگی تو تا الان پدرت نیستم. با تو ازدواج میکنم ولی نزدیکت نمیشم. خ یالت راحت باشه. تو میتونی با هر..

این دفعه از دو تا چشمه اش خون زده بیرون و زمزمه کرد: لعنتی. بعد بلند گفت: باهر کی که خواستی ازدواج کنی. فقط این پیوند کوفت تمام بشه تو بازم دخترم میمونی.

داشت احساس خفگی بهم دست میداد. نمیتونستم نفس بکشم صورتم نمیدونم چطور شده بود که بابا آرتین ترسیده گفت: آسمان؟

صداش گنگ بود دهنش باز و بست میشد ولی چیزی نمیشنیدم و کم کم هم دیگه هی چی ندیدم و از حال رفتم.

"آرتین"

اورینا رو تو بغلم فشار دادم و به خونه خودم تو زمین طی العرض کردم. نیلا و مبینا نگران سمتم اومدن و گفتن: چی شده؟

- هی چی شوکه شده. یکم برآش سخت بوده. وقتی به زمین طی العرض کرد از نپروش کم شده و از حال رفته.

نفهمیدم چی گفتم. فقط سمت اتاق رفتم و اروینا رو روی تخت خودم گذاشتم. صندلی ظاهر کردم و جفت خودش نشستم. تک تک لحظه ها اومد جلوی چشم هام وقتی که به رایمون اجازه دادم اون شکنجه ها رو به اروینا بزنه. نباید میذاشتم عاشقم بشه. باهاش بد حرف زدم. ولی وقتی به چشم هام خیره میشد. وقتی بالای سرم از عشقش که خودش خبر نداشت میگفت همه جلو صورتم میاومد.

اورینا چیکار کردی؟ همه معادلاتم رو ریخ تی بهم. من نمیخواستم تو رو کنار خودمون بیارم. باز تو کار خدا دخالت کردم. آتوس جات رو پیدا کرد. وقتی بدن یا اومدی پیشگو گفت با آتوس ازدواج میکنی

قلم: ایزدستانی
niceroman.ir

ILLUSTRATIONS

مفقت و سما سوزن خاص

نمایش رمان

خوشحال بودم. ولی خوشحالی زیاد دووم نیورد. دشمنام تو رو کشتن. باز تو کار خدا دخالت کردم تمام ریسمان ها رو کشیدم تا راه حل رو پیدا کنم. روح به بدنت برگشت. ولی یہ چ یز بزرگ از من گرفته شد. دخترم. تو ازم گرفته شدی. یک ماه بعد از جریان اتصال قلب هامون گذشته بود کلم داغ بود و خوشحال بودم دخترم بهم برگردونده شده.

"شانزده سال پیش"

خوشحال با مبینا سمت خونه هاکان رفتیم و از دور به آسمان نگاه میکردم. با دست های کوچولوش موهای رامیار رو م یکشید. خنده ای منوم بینا کردیم. که صدای توی ذهنم پخش شد. آتوس بود دعوت کرده بود به آسمان.

- مبینا من م یرم کاری برام پیش اومده.

بوسه ای بهش زدم و رفتم.

به آسمان که رسیدم همه جمع شده بودن و پیشگوی اعظم که کم کسی دیده بودش صدر میز نشسته بود.

سری به نشونه احترام پایین گرفتم که گفت: بشین پسر.

رو صندلی کنار آتوس نشستم.

- پسر آرتین سر اصل مطلب م یرم میدونم شنیدن این حرف ممکن چقدر برای تو سخت باشه. ولی باید بپذیری.

سکوت کردم بقیه حرفش رو بزنه.

- پیشگوی قبلا گفته بود. آتوس با دختری پ یوند م یخوره. ولی الان یہ پیشگوی دیگه ای اومده که تمام دن یا به نت

یجه شما بستگی داره که این دنیا پا برجا بمونه یا از هم پاشیده بشه.

پسر همه میدونیم که دیگه اورینا دختر تو نیست درسته؟

- بله، درسته.

و اما پیشگوی میگه تو باید با اورینا پیوند ابدی بخوری. نه یہ پیوند ساده که بعد جدا بشید نه یہ پیوند ابدی. که

مرگ فقط میتونه جداتون کنه.

خندیدم و گفتم: شوخ یتون گرفته؟ من زن دارم. بعد اونم هر کی نه با دخترم؟ مگه پیوند پدر و دختری حرام نیست!

- تو پدر اروینا نیس تی.

مشتم رو به میز کوبیدم و گفتم: اروینا از گوشت و استخون منه چطور میتونی این حرف رو بزنی. تبدیل شدم و خواستم برم که پیشگوی اعظم گفت: کار اشتباه نکن تو پدر اروینا نیستی آرتین. بچی تو مرده وی کی دیگه متولد شده نه خورش نه گوشتش دیگه از تو نیست روز بلوغش هم یین ها هم از بین میره و تو شاهدش نیمه گمشدت که تو بدن اروینا هست پی میبری. عشق الهی رو دست کم نگیر.

- من فقط ی کی رو دوست دارم اونم مبیناس.

- نه تو عاشق خونه اون هستی و اینکه میتونه کنارت دوم بیاره و عذاب نکشی. و ک سی رو نکشی. میتونه با قدرت آرامشی که داره آرومت کنه. اما اروینا نه به جنون میکشوندت و به گریه میندازت و جوری آرومت میکنه که انگار تازه متولد شدی. تمام آسمان ها و کائنات با پیوند شما را ضی هستن این طلسم چهار صد هزار ساله رو بشکون و با عشق حقی خودت زندگی کن. تو لیاقت آرامش رو داری آرتین تو خیلی خود گذشتگی کردی. در برابر دن یا عذاب های کشیدی که تمام فرشته ها شبانه روز برات گریه م یکردن تو اسطوره همه مایی.

خندیدم بلند بلند.

- بازیه قشنگی با من راه ننداختین. من ن میدارم این اتفاق بیفته.

- نمی تونی با تقدیر بجنگی.

آخرین حرفی که شنیدم.

"زمان حال"

دستی به صورت ابریشمیش کشیدم.

با صدای بغض دارم که همیشه تو گلوم جا خوش کرده خوندم.

عشق درده خیل یارو دیوونه کرد ه وقتی اسیرت
کنه روزای خوشت برن م یگرده همیشه معشوق
شاهه عاشق مثل برد ه همیشه عاشق قبله‌اش و
یه جایی گم کرده افتادم به پای اون که نمیخواد م
وقتی همه دنیا تو رو یات شه یه آد م بفهمی ای
کاش که هنوز هستی تو یاد م به خاطره عمری که
من پای تو دادم

چند تا خط حرف دارم باهاتو چند تا خط درد و دل از وقتی

تنها کردی منو تو خ یابونا ول..

(وقتی التماس آتوس رو م یکردم جلو چشم هام اومد. اون لحظه خیلی تنها شدم دخترم پاره تنم ولم کرد؟)

یکیو تر جیح دادی به من غرور من شکست

(اروینای من، چرا مرگ رو ترجیح دادی به من...)

وای تو چه درسی دادی به من عشق بدتری ن تجربست آزارم

میده دلی که از آدما ترسیده اعتمادش رو داره به آدما از دست

میده ای وای چه روزگاری برام ساختن ای وای افتادم که رو

دور باختن

ای دادگشت غم دوری منو از حالم چی برات بگمو ای داد

از غم بی خبری وای از تو دیگه نیست اثری

سرم رو گذاشتم رو دست هام شونه هام م یلرزید از غمی که روشن بود. اشک هام روی ملحفه میریخت. صدای در
اومد. سریع طی العرض کردم. به دشت گل ها. کنار آبشار رفتم. تا تونستم شکار کردم.

- هه آرتین خان؟! تو کجا ای نجا کجا؟

به آورین نگاه کردم. بخاطر تمام اذیت کردناش تا م یخورد زدمش نم یتونست از جاش جم بخوره ترسیده. التماس م یکرد!

- آر تین التماس م یکنم رحم کن. ببخشید شکر خوردم.

هیچی نمی فهمیدم فقط م یزدمش بلندش کردم به درخت کوبوندمش .

- چرا بغلش کردی بی شرف

با مشت های پی در پی تو دهنش م یزدم.

- من عاشق دخترت شدم .

تا اینو گفت خون به مغزم نرسید. پشت سر هم به زمین م یکوبیدمش.

نعره زدم: تو غلط کردی.

دورم آتوس و نگهبان هاش رو گرفت منو از آورین جدا کردن.

- ولم کن آتوس ولم کن حسابش رو برسم .

با قدرت دستم رو از دست آتوس کشیدم بیرون و باز بهش حمله کردم. آتوس تبدیل شد با مشت زد تو دهنم. شلاقش رو در آورد. و به درخت بستم .

- آروم باش آرتین چته؟

زور میزدم خودم رو از شلاق آسما نی آزاد کنم.

-بازم کن آتوس. بذار آروم بشم داره قلبم از س ینه ام میزنه بیرون. شما زندگی منو به گند گش یدید.

- نه آرت ین نمیش ه. الان تو خطرنا کی هیچ ح یون زنده ای تو این جنگل زنده نداشتی. اگه سمت کسی بری می کشی. میخوای م بینا رو بگم ب یاد آرومت کنه.

- منو آروم کنه یا تو رو؟

با مشتکی که تو دهنم خورد سکوت کردم و تفم رو انداختم زمین.

- عشق رو به بازی نگی ر آرتین. از وقتی فهمی دی من دوستش دارم داری مبینا رو آزار میدی طلسمش کردی. بس کن!
- تو بس کن که به زن من چشم داری.

- من قبل از تو دوستش داشتم آرتین ولی اون تو رو انتخاب کرد. وقتی تو دن یای توگ یر افتاده بودم و بالمشکسته بودم. مبینا نجاتم داد. اون موقعه تو هنوز بهش توجه نداشتی. من از آسمان به سرزمین تو میومدم فقط برای یک بار دیدنش.

- پس این هم باید بدونی وقتی من دوستش دارم نمیتونی چشم داشته باشی به ش. niceroman.ir
- ندارم ولی اگه یادت باشه پیشگوی اعظم گفت تو مبینا رو دوست نداری فقط میخواست چون دیگه آدم نمیکشی با قدرتش آرومتم میکنه. مبینا داره کنار تو عذاب میکشه ولی بخاطر عشقی که به تو داره داره قدرت های ترسناک تو رو تحمل میکنه اگه دوستش داری بخاطر خودش ولش کن.

- اون مادر بچه ؟

- کدوم بچه آرتین؟ تو جنون گرفتی. بچه های تو مرده. اروینا یه الهه آسمانی هستش بچه تو باید یه الهه زمین یا فوقش مکنده قدرت میشد. اون هم الهه زمینه هم الهه عشق هم الهه آسمان هم مکنده قدرت اورینا خطرناکه کنار تو فقط آروم میشه. بفهم آرتین. فقط تو میتونی تمام دن یا رو درست کنی.
اون نیمه گم شده تو هستش. نمیتونی انکار کنی روحت به آسمان تمایل داره ولی آسمان رو با مبینا اشتباه گرفتی. اون الهه نیست که زندگی با یه الهه زمین و شیطان رو بتونه تحمل کنه اون این قابلیت رو نداره هر موجود یا انسانی یه جفت داره. آرتین مثال میزنم برات تو میتونی الان تو میتونی با یه انسان ازدواج کنی، نه نمیتونی چون تا نزدیک بشه جنون میگیرتش و اگه نزدیک بشه با تو میمیره. بس کن به خودت بیا مرد.

- تمام شد حرف هات بیا باز کن.

- نه هنوز آروم نیستی.

- آتوس بس کن. اینجاکه دیگه کسی نیست اون پست فطرت هم که بردی بازم کن.

- اومد بازم کرد. بی حال راه افتادم کنار برکه. اونم پشت سرم می اومد برای اولین بار حرف زد.

- همیشه این من بودم که برای همه جنگیدم. منکر این نمیشوم که تو سن شیشصد هزار سالگیم الان برای اولین باره قلب مردم به تپش افتاده اونم کنار دخترم. عذابم میده. این جواب فداکاری من نبود.

بعد از این همه عمره خسته کننده دوست داشتم با خیال راحت با بچم بازی کنم. یه نفس راحت بکشم. آتوس من خستم. تا میام نفس بکشم نفسم رو م بیرین حالا هم میگین با دخترت پیوند خوردی؟ این درست نیست.

- خلی هم درسته آرتین تو کم کسی نیستی ما به بقای تو نیاز داریم یه چیزی میگم ولی بین خودمون باشه. اگه بدونن حرفی زدم از آسمان الهی میندازنم بیرون و به زمین تبعیدم میکنن.

کنجکاو به حرفش گوش کردم.

- آسمان دخترت واقعاً نیست وقتی که داشتی زار میزدی. گوی حقیقت ترک خورده بود سربازها داد میزدن گوی حقیقت شکسته تا رفتم دیدم الهه آسمان که روحش رو زندانی کرده بودی. توی گوی هست و داره ضربه میزنه به گوی تا در بیاد. من راضی نبودم ولی پیشگوی اعظم جلوم رو گرفت.

گفت تقدیر رو بهم نزنم روح الهه آسمان وارد بدن دخترت شد. اون فقط جسم دخترت رو برداشت. الانم اون جسم از دخترت نیست. آسمان عوض شده و به شکل ملکه اورینا در اومده. آرتین تو دخترت مرد و جسمش پیشکش اورینا شد. روز بلوغش اون همه چی رو یادش میاد. اگه هم یادش باشه تو اورینا رو کشتی و به گوی حقیقت انتقالش دادی بخاطر همی ن از آسمان انداختنت بیرون. الان همون تقدیر دوباره تکرار شده. ولی این سری تو هم عاشقش شدی.

- راهی هست که بخوام همه چی رو به عقب برگردونم؟

- فقط یک راه اونم پاک کردن حافظه و اینکه اورینا الهه عشق هم هست.

- منظور؟

- از اورینا م یخوام م بینا عاشق من بشه .

اخم هام کشیده شد تو هم، چه راحت راجب زن من نظر میده بزمن سرویشش کنم. ولی نه درست میگه اگه واقعا مبینا رو دوست دارم نباید بذارم پیش من عذاب بکشه .

- از کی شروع کنیم؟

- از همین الان. برو پیش اورینا یک ساعت دیگه بلوغش هست. خدا کنه حافظش برنگرده وگرنه خونت رو تو شیشه م یکنه. این همه مبینا رو عذاب میدادی حالا اورینا تو رو عذاب میده برو دعا کن حافظش برنگرده.

لبخندی رو لبم نشست.

- هواست به م بینا باشه نم یخوام بهش ضربه رو حی وارد بشه اگه راست بگی آتوس و حافظه اورینا برگرده. دیگه نمیشه کاری کرد و مبینا م بفهمه. اگه واقعا عاشقشی هواش رو داشته باش وگرنه از زندگی سقطت م یکنم.

آتوس چشم هاش برقی زد و نظامی گفت: چشم، روی جفت چشم هام م یذارمش.

طی العرض کردم پی ش اورینا، مبینا بالای سرش بود. از پشت بغلش کردم که لرزید.

- چرا نخوا بیدی؟

- هی تو خواب داره تبدیل میشه و هی چند دقیقه یک بار خونه م یلرزه ترسیدم اومدم تو اتاقش. - مبینا من اذیتت م یکنم؟

- نه.

- میدونم اذیتت م یکنم.

سمت خودم برش گردوندم پیشو نیش رو بوسیدم. که خونه لرزید.

و صدای ناله اورینا بلند شد .

- منو ببخش مبینا من نم یخواستم آزارت بدم دست خودم نیست. میبخش ی ؟

- آرتین چی شده داری این ها رو به من میگی داری م یترسونیم.

- هی چی همین طوری.

- آرتین م یخوام اعتراف کنی؟ تا تو هم عذاب وجدان نداشته باشی.

- چه اعترافی!

- من از همه چی خبر دارم. و اینم م یدونستم تا ابد ن م یتونم تو رو کنار خودم داشته باشم.

شوکه پشت سر هم بهم وارد شد. خواستم حرفی بزنم که دستش رو روی دهنم گذاشت.

- از این که کنار من بودی و با هیچ زنی نبود ی خیلی خوشحال و راضی بودم. از تمام لحظات عمرم استفاده کردم تا یک لحظه خودت باشی و آروم باشی. خدا دعا هام رو شنید. میخواستم یکی باشه که کنارت باشه یه زندگی آروم داشته باشی. شب ها عذاب کشیدنت رو م دیدم. وقتی آسمان رو دیدم فهمیدم دخترم ن یست. ولی باز اونو دختر خودم م یدونستم وقتی با من درد و دل میکرد وقتی بهم گفت مامان. باید م یفهمیدم چه بلائی سر دخترم اومده. نیلا رو قسم دادم گفت آسمان من دو سالگی مرده. مشکوک شدم که چطور باز زنده شده این امکان نداشت. به نیلا گفتم منو بیره آسمون هفتم پیش پ یشگوی اعظم رفتم همه چی رو برام تعریف کرد. باورت میشه دلم نشکست تازه خیلی خوشحال شدم. شاید بگی پس لابد عاشق نبود ی که خوشحال شدی. ولی نه رایمون آرتیناندو من عاشقت بودم و هستم ولی وقتی دیدم کنار من آروم نیست ی و همش باید از آرامشم استفاده کنم عذاب میکشیدم. با اورینا خوشبخت بشی. این آرزوی من برای تو بود.

- م ی... میخوای حافظت رو پاک کنم؟

- آره پاک کن. من را ضمیم.

- باهم دوست باشیم مبینا؟ لبخندش یرینی زد و گفت: دوست.

محکم بغلش کردم و گفتم لحظه های ش یری نی با تو داشتم.

- منم، دوستت دارم رایمون من...

ناراحت زمزمه کردم: این اسم رو نگو همه بدبختی هام از این اسم شروع شد.

- حکمت بوده. نه بدبختی!

- آگه آسمان عاشق رايمون نمی شد.

- عاشق خود واقع يت شده نه آرتين دروغی. من عاشق آرتی ن دروغی شدم.

- مبینا! من فقط برای شما فقط اسمم رايمون نبود صورتم که واقعی بود!

- خب باشه حالا اورينا با صورت دورغی عاشقت شده با اسم واقع يت... زندگی م یکنه!

- مرض داری رو مخم میری؟

- دوست دارم. رو مخ تو نرم کی بره؟

- تو.

- عا باری کلا رايمون جونی.

بعدم ریز ریز خندید.

- یک بار دیگه بگی رايمون من دونم و تو.

- بیا برو هیچ کاری نم یطونی بکنی، فقط بگو آتوس اون بخت برگشته ایی که آورده بود به ادرينا خیره شده بود کیه؟

خنده ایی کردم و گفتم: ی کی از نگهبان های آتوس بود. از اورينا خوشش اومده بود و ما هم ازش استفاده کردیم اون

موقعه که رايمون بودم اورينا زياد منون ميشناخت م يشد نقش بازی کرد. ولی بعدش دیگه نمی ش د. مجبور

شدم نگهبان آتوس رو قرض بگ یریم.

- خی لی کله خرابی!

- لطف داری.

با جيغ اورينا مبینا سریع رفت پیشش و ن یروی آرامشش رو فعال کرد.

- یعنی رايمون چی بگم هم دارم برای نامزدت از آرامشم استفاده میکنم هم برای تو واقعا بهم میاید!

- استفاده نکن ضعیف میشی.

- اشکال نداره هدیه پ یوندتونه. نم یخوام ای ن خونه رو بزنه داغون کنه .

وقتی اورینا آروم شد. بلند شد که گفتم: بقیه اش با من پاشو حافظت رو پاک کنم. و بجاش تو ذهنت خودم رو

دوستت جا بزنم.

- رایمون وای به حالت آگه چیز مزخرفی تو ذهنم بذاری خاطرهای قشنگی بذار.

- چشم بانوی من.

چشم هاش رو بست دست دو پیشو نیش گذاشتم و تمام خودم رو از حافظه اش پاک کردم و به جاش خودم رو رفیق

ش کردم و چندتا خاطرهم از خودم تو ذهنش به جا گذاشتم. اسم واقعیم رو از ذهنش پاک نکردم بذار

حرصم بده اشکال نداره .

طلسم پشیمانی و ناحقی رو اجرا کردم.

این طلسم موقعه ای کار میکنه که واقعا از ته دلت پشیمون باشی و منم واقعا پشیمونم م بینا باید دختر و نیگش رو با یه

عاشق واقعی بگذرونه. زمان به عقب برگشت برای مبینا صورتش باز حالت نوجونی به خود گرفت. و طلسم جادوش

تبدیل شدنش و همه از بین رفت و شد مبینای اولی که دیده بودمش. به این تفاوت که دیگه عاشقم نبود. چون

خودش هم راضی بود این عشق از دلش بره و حافظه اش پاک بشه قابل اجرا شد. ب یهوش شد یه تخ تی ظاهر کردم و

مبینا رو روی تخت

خوابوندم. ذهن بقیه هم باید پاک کنم. تمام تصویرهای آشناها رو اوردم جلوی چشم هام. و ذهن هاشون رو پاک

کردم. تو ذهنم با آتوس در ارتباط شدم.

- مبینا یه دختره خیلی مواظبش باش.

- چی آرتین مگه با هاش نبودی اون...

- خفه شو و گوش بد ه. مبینا همه چی رو میدونسته من از طلسم پشیمانی و ناحقی استفاده کردم.

- چطور ممکنه مگه دو تاتون پشیمون بودید ؟

- اره هر دو مون پیش یمون بودیم مبینا الان به سن بیست و دو سالگیش رفته. خیلی مواظبش باش منم به خاطر نداره.

- ممنون آرتین ممنون یه عمر مدیونت م یمونم.

- نم یخواد بمونی، فقط مراقبش باش.

بعد ارتباط رو قطع کردم .

نیکرمانی
niceroman.ir

SZANATI

کنار اروینا نشستم. پ یشونیش عرق کرده بود. عرقش رو پاک کردم.

به صورتش نگاه کردم آتوس راست م یگفت صورتش داشت عوض میشد. یهو بدنش پر از نور شد و جسمش تو هوا رفت با یه لبخند گوشه لبم به اوج قدرتش نگاه کردم. از جام بلند شدم نشستم روی صندلی. دور مبینا و ن یلا که تو اتاق خودش خواب بود یه محافظ گذاشتم بلایی سرشون ن یاد. دختر بابا کاش الان تو جاش به شکوه قدرتت م یرسیدی. دست زیر چونم گذاشتم و به متولد شدن یه الهه نگاه کردم.

زیبا و فوق العاده بود. قلبم به اوج تپشش رسیده بود. موهاش مثل شراره های آتیش تو هوا پخش شده بود. بدن عریانش که شبیه یه تندیس بود. نور به شدت بیشتری رسید. نصف دیوار روی زمین ریخت. با هر جیغش یه اتفاق می افتاد. دور خونه یه محافظ گذاشتم که بیرون به کسی آسیب نرسه. نم یخواستم جلو قدرتت نما یش رو بگ یرم ی ک بار تو عمرش این اتفاق م یافته. نیلا ترسیده پشت در اومد قبل از اینکه آس یب بب ینه با قدرتم به داخل اوردمش روی پام نشوندمش تا آس یب ن بینه.

- آ... آرتین چرا اینجوری میشه این! من هیچی نمیتونم ب بینم خی لی نورش زیاده! طبی عیه ؟

- یه الهه طبی عیه اینجوری باشه. البته این الهه من... عادی نیست برای همین یکم غ یر باور میمونه.

بخاطر چشم هاش سرش رو گذاشت روی شونم و کم کم نفس هاش منظم شد و خوابش رفت.

اورینا هم باز روی تخت افتاده بود. و هی تبدیل م یشد. خونه کامل خراب شده بود. الان دوازدهمین باره محافظ م یذارم دور خونه و م بینا. نیلا هم تو بغلم بودن یازی به محافظ نداشت. جوری لم داده و هر دو دقیقه یک بار با دستش تو گوشم میزنه که چند بار خواستم پرتش کنم اون ور ولی دلم نیومد.

من زندگیم رو مدیون این دخترم.

هنوز از قانع کردن خودم دو دقیقه نگذشته بود که دستش رو محکم دور گردنم چرخوند که اجازه نفس کشیدن بهم نداد یه ذره دیگه ادامه میداد میکوبیدمش به دیوار این چه خوابیه این داره. تختی کنار مبینا رو سنگ هایی که ریخته بود. ظاهر کردم گذاشتمش روی تخت که دست هاش رو از دور گردنم برداشته. با یه فشار دست هاش رو از دور گردنم باز کردم. یه محافظ هم دورش گذاشتم. یهو حس کردم یکی از پشت م یخواد بهم حمله کنه چرخیدم و طرف مقابلمم چرخوندمش از پشت گرفتمش تو بغلم و گفتم: هیش گربه کوچولو... آروم باش.

- هییی.

- آروم باش

پشت گردنش بوسه ریزی زدم که یهو رو دستم ول شد.

بردمش روی تخت.

- رای... راییم...

- هیشش بخواب.

- د..رد دا..رم

دستم رو روی بدن عریانش کشیدم و تمام دردش رو از بدنش کشیدم و به بدن خودم انتقال دادم.

سوز بدی تو بدنم پی چید.

تبدیل شدم تا دردم کمتر بشه اما بدتر شد. دوتا نفس عمیق کشیدم.

به صورت ماهش نگاه کردم. با چشم های خمار نگاهم میکرد.

با درد لب زدم: بخواب.

- چرا؟

- بخواب.

- چرا رایمون

- رایمون و درد. بخواب اروینا.

- رایمون.

- گفتم بتمرگ اروینا.

چشم هاش رو بست و باز کرد وگفت: چرا کشتیم.

- م یخوایی باز ب میری؟

- نه.

- پس بخواب.

قطره اشکی از چشم هاش افتاد. وگفت: میدونی چند هزارسال زندا نی بودم توی گوی؟ تنب یهم کردی فقط برای دوست داشتن تو! گناهم چی بود؟

با درد خودم رو نزد یکش بردم و انگشت اشارم رو به لب های سرخش کشیدم و گفتم: ه ییش حوصله هزاران سال رو ندارم که تکرار بشه .

- تو هنوز هم پستی را یمون.

- چه خوب یادته؟ معلومه هنوز عاشقمی.

چشم هاش رو با حرص روی هم فشار داد و زوری خودش رو به خواب زد. درد کم کم داشت از بدنم میرفت هوا هم داشت سرد م یشد رو تنش لباسی ساده ظاهر کردم. که چشم هاش رو باز کرد.

- از این کارا نم یکردی؟

- فکر کن دلم سوخت. خونمم زدی خراب کردی باید برام با دست های خودت بسازیش.

زیر لب گم شوی زمزمه کرد. در گوشش گفتم: چیزی گفتی؟

روش رو کرد اون طرف که گفتم پاشو خودت رو جمع کن م یخوایم بریم قصر م.

- من نم یام.

- پس هم ی نجا بمون خونه هم درست کن.

بام بینا و نیلا اومدم طی العرض کنم به قصر که با ناله گفت: میام.

- دیگه گفتی نم یام.

- بسه رایمون حالم بده، حال کل کل ندارم.

رفتم نشستم رو تخت و اشاره کردم بیاد رو کولم. متعجب گفت: میخوایی کولم کن ی؟

یه نگاه خنثی بهش کردم که دست و پاش رو گم کرد و اومد رو کولم. مبینا و نیلا رو تو بغلم گرفتم و به قصر اولاندو سیا طی العرض کردم.

می‌بنا و نیلا رو تو اتاق جدا گونه گذاشتم. به اورینا که روی تختم دراز کشیده بود. نگاه کردم با قدرتم از تخت انداختمش بیرون و رفتم دراز کشیدم و گفتم: اتاقت اون رو به رویه در رو باز کنی می‌بی نی.

- چرا این کار رو کردی خب م یگفتی بلند شو بلند م یشدم!

- اینجور بیشتر کیف م یده اگه یادت باشه تو الان زندانی منی تو جون دختر منو گرف تی.

- چی؟! تو... تو دختر داری؟

- داشتم، برو آماده شو سه ساعت دیگه میری م آسمان هفتم .

ترسیده گفتم: برای چی؟

- برای گشتن بچم بای د بریم اونجا مجازات بشی.

- رایمون من... من روحم خبر نداره!

عصبی غریدم: خفه شو تا همین جا خونت رو نریختم. برو آماده شو لباس خوب و قشن گی بپوش اگه دیدم لباس زشته ه مین جا به مجازات م یرسونمت. تن دخترم با ید به زیبای آراسته بشه .

- ای... این بدن دخترته؟ با چشم های اش کی نگاهم کرد . - گمشو از جلو چشم هام.

وقتی رفت از تخت بلند شدم و جلو آینه رفتم. به خودم نگاهی کردم و مشتی تو آینه زدم. کجا روح من با این به آرامش رسید با بدن دختر من داره جلوم جولان مید ه با رنگ چشم های دخترم خود نمایی م یکنه. نمیتونم تحمل کنم. میز آینه و هرچی که تو اتاق بود رو با نعره زدم از هم پاشوندم.

یهو در به شدت و تند تند زده می شد. در رو باز کردم آتوس اینجا چیکار م یکرد.

- چی میخوای؟

- پیشگوی اعظم گفتم بیام اینجا داری به خودت آسیب م یزنی هر کاری کردم نتونستم تو اتاقت بیام.

خوبی؟

- کور که ن یستی م یبی نی عالیم.

- چرا با خودت این کار رو م یکنی آرتین ؟

سکوت کردم و جوابش رو ندادم در رو باز گذاشتم. پیرهن رو از تنم در اوردم و سمت حمام داشتم میرفتم. که گفتم: ملکه اورینا کجاست؟

- تو اتاق داره آماده م یشه. ما هم دو ساعت دیگه میاییم فقط نیلا و مبینا رو از اینجا ببر.

- آرتین بلایی سر ملکه نیاری؟

- مگه هم پیوند من نیست پس اگه بکشمش هم به شما مربوط نیست.

- نکن با خودت این کار رو.

بی حرف سمت حمام رفتم و در رو بستم دوش آب سرد و باز کردم تا داغی بدنم بخوابه.

" اورینا "

با گریه به خودم تو آینه نگاه میکردم. من هزاران سال داشتم تو آتیش عشقش م یسوختم اونوقت اون یه بچه داره که م یگه من کشتمش باز به خودم یا به بدن دختر رایمون نگاه کردم.

لبخند تلخی زدم شبیه خود رایمون بود. صدای هق هقم تو اتاق پ یچید.

بعد از هزار سال که تازه آزاد شدم م یخوان مجازاتم کنن به کاری که خودمم ازش خبر ندارم. در اتاق زده شد ترسیده اشک هام رو پاک کردم. در رو باز کردم ولی شوکه شدم آ... آتوس ای نجا چیکار میکرد.

- سلام .

- سلام! آتوس خودتی ؟

- آره خودمم، آماده ش دی ؟

با بغض، نه ای زمزمه کردم. من چطور بدن دختر رایمون رو قشنگ کنم. اونم برای مجازاتم .یهو با این فکر نتونستم با صدای بلند بغضم شکست .

- گریه نکن اورینا.

- آتوس من نم یخواستم دختر رایمون رو بکشم .

سریع آتوس دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت: مگه از جونت سیر شدی که اسمش رو صدا میزن ی، بگو آرتین. اون خیلی وقته عوض شده اورینا سعی کن رو مخش راه نری قلبش به قلب دخترش پیوند خورده ببین. دستش رو روی قلبم گذاشت یه یه بند طلایی به قلبم وصل بود. با تته پته گفتم: ای... این بند زندگانی نیست؟

- چرا خودشه وق تی روح دخترش داشت وارد بندش می شد تو گوی رو شکستی و وارد بدن دختر رایمون شدی و دخترش هم برای بار دوم مرد. شک ندارم که از ای ن موضوع وقتی به بلوغ رسیدی خبر دار شده و فهمید ه.

این که الان بهت آس یب نزنه برو دعا کن چون بدن دخترش رو به روشه .

- اما آتوس پیوند زندگی فقط برای زوج ها برقرار میشه.

- آره ولی چون آرتین جفتی نداشت از وجود خودش جفتش پیدا شد. و تو الان جسم الهه زمین و شیاطین رو قدرت مادرش رو که یک مکنده قدرت بود به علاوه تمام قدرت های آرتین همه رو گرفتی دخترش الهه عشق هم بود یه مورد نادر مثل آرتین که تو چون جسم بچه دوساله رو قویی دیدی روحت طمع کرد و وارد بدن دختر آرتین شد .

اشک هام رون شده بود من چیکار کردم. خدای من! الان عمق فاجعه رو فه میدم. با التماس به آتوس نگاه کردم و گفتم: کمک کن زنده ن میذاره آتوس .

- نگران نباش تا تو جسم دخترش باشی در امانی.

- م یترسم. آرتین از اولش هم قدرت مند تر هم شده. من من موقعه بلوغم دیدمش نور اون از منم بیشتر بود. ولی با جسم فانیش جلو نور رو گرفته بود. یه دختر هم بغلش بود. آتوس آرتین اگه اقدام کنه آسمان و زمین رو از بین م بیره.

- نترس میگم پیشگوی اعظم گفته بخاطر جسم دخترش هیچ کاری نم یکنه. بند زندگانی ن میذاره فقط مواظب خودت باش به تو آسیب نزنه. آرتین خیلی راحت میتونه چشم هاش رو ببنده و با این که تو جسم دخترشی بهت آسیب نزنه.

من شک دارم فکر کنم آرتین قدرت آسمان رو داره... کار هاش رو همیشه پیش بی نی کرد. همزادش یه چ یزایی م یگفت تو الان برو آماده شو هرچی فهمیدم بهت خبر میدم ولی مواظب باش تو ملکه آسمانی الان. ولی ن م یتونیم در برابر آرتین ازت محافظت کنیم.



لرزون با آتوس خداف ظی کردم و سمت میز آینه رفتم. به طور زیبایی آرایش کردم و خوشگل کردم. سمت کمد رفتم چقدر لباس کمد دیواریش مثل سالن لباس بود از همه نوع لباسی توش بود. همه هم به اندازه من. خوشگل ترین لباس رو انتخاب کردم. یه لباس حریر مشکی با گل های طلایی. سمت جواهرات رفتم زنجیر نازک طلایی با پلاک گل. یکی از تاج های ساده و طلایی هم انتخاب کردم. پوشیدم و جلوی آینه رفتم. موهام رو به رنگ مشکی پرکلاغی در آوردم. چقدر دخترش خوشگله بوده .

دستی به بدنم کشیدم و با ناراحتی گفتم: ببخشید بدنت رو دزدیدم.

به ساعت نگاه کردم وای الان صدای در میا دروم یزیه عطر دویست دوازده بود برداشتم و رو خودم خالی کردم. سمت در رفتم بازش کردم.

سمت در رو به روم رفتم و تقه ای به در زدم. منتظر جواب موندم که در باز شد و رایمون اومد بیرون. کت و شلوار مشکی پوشیده بود و زیرش یه پیرهن سفید که سه تا از دکمه هاش باز بود. با دهن باز نگاهش کردم. یکی از دست هاش تو جیبش بود به من با شوک نگاه کرد ولی بعد کم کم اخم هاش رفت تو هم و قدم به قدم نزدیکم میشد از ترس عقب عقب رفتم. که فریاد زد: من گفتم آرایش کن ؟

- ها ؟

جلو چشم هام دست هاش روی زره یزهره مشت می کرد یهو از داخل بدنم حس کردم دارم مچاله میشم. داشتم می افتادم زمین که بدنم رو گرفت. به صورتم خیره بود و زمزمه کرد: به صورت دخترم این اشغال رو نمالون. بهت رحم نمیکنم

سرش رو به آرومی نزدیک بدنم آورد. عمیق بدنم رو بوکشید. صدای قلبش رو برای اولی بار شنیدم.

یعنی در این حد دخترش رو دوست داره که قلب مردش به صدا در بیاد!
حرف آتوس رو به یاد اوردم اگه جونت رو دوست داری رایمون صداش نکن.

- آرتین.

- هیش آسمانم نترس .

آسمان کیه؟ اها دخترش یعنی من. انگار تو خیالات خودش بود فشار دستاش داشت روی بدنم بیشتر میشد که
گفتم: داری لهم م یکنی آرتین!

بوسه ای رو قفسه سینم زد و گفت: مگه قرار نبود بابا صدام ک نی.

خدایا الان من چیکار کنم؟! چشم هام رو بستم و گفتم: قراره بریم به آسمان هفت م.

انگار به خودش اومد. اخم غلیظی کرد. و هولم داد سمت دیوار که با کمر تو دیوار فرو رفتم نصف دیوار گچ هاش
کنده شد. و درد توکل بدنم پی چید ولی زود بدنم ترمیم شد. یه لحظه نگرانی تو چشمش دیدم اما باز خشن
گفت: بیا بریم.

با قدرتش تمام آرای ش صورتم رو از بین برد و دستم رو با خشونت گرفت و طی العرض کرد به آسمان
هفتم .

وقتی رسیدیم صدای هیاهو و شادی تو آسمان به راه بود. یعنی انقدر برای مجازات من خوشحالن؟ آرتین دستم رو
کشید و به سمت جمعیت رفت. با هر قدم که میرفتم تیم جلوتع ظیم م یکردن.

تا رسیدیم به سکو. این مجازات نیست مراسم هستش ولی مراسم چی؟ به پیشگوی

اعظم که کمی سال خورده تر شده بود نگاه کردم.

نشستیم رو صندلی های پرازگل که تزیین شده بود. آرتین هم با ژست خاصی نشسته بود نگاه بعضی فرشته ها رو
میدیدم که به آرتین بودن. حتی افراد ماورای زمینی هم به آسمان اومده بودن کم کم داشت موضوع برام جا می افتاد
این مراسم پیونده زناشویی هستش. یعنی منو آرتین زن و شوهر میشیم؟ پس مجازاتش چیه؟ این برای من یه
رویاس! دارم به آرزوی هزار سالم م یرسم! تمام اشک هام نت یجه داد. خدایا ممنون.

عاقده آسمانی که یه ریش سفید بود گفت: با اجازه ای خداوند که این اجازه به من داده شده است . من این دو زوج آسمانی و زمینی به نام های اورینا آلن و رایمون آرتیناندو رو به پیوند اب دی تا لحظه های مرگ بهم م پیوندانم. با اسم حق لطف خدا ظهور زندگیتان.

آرتین دستش رو توی دستم گذاشت یه قطر خون از چشم های زندگیم پایین ریخت .
و زمزمه کرد: آسمانم ببخشم .

سرش رو به سرم نزدیک کرد و بوسه ای آروم به پیشونیم زد همه دست زدن و شروع به خوندن کردن .

با پایان بوسه ای آرتین تمام شعله ها و نورها از دورمون خاموش شد. همه دست میزدن و خوشحالی م یکردن
اما آرتین با اخم نظارگره اطرافش بود. پیشگوی اعظم سمت ما اومد. و گفت:
خوشبخت بشین.

که آرتین پوزخند صدای زد با لحن مرموزی گفت: حتما آتروبان حتما.

- آرتین کار اشتباهی نکن. انتقام شعله خشمت رو نم یخوابمونه تازه بیشتر ه یزم م یریزه زیرش تا بیشتر شعله بکشه .
- من باید برم.

- بذار مراسم تمام بشه .

از پشت پیشگو همون دختری رو دیدم که تو بغل آرتین بود. اخم هام رفت تو هم .
- بابا بزرگ میری کنار تبریک بگم .

پیشگوی اعظم عقب رفت که دختره اومد جلو و گفت: تبریک میگم به پای هم فسیل بشید.

آرتین بلند شد بره که دختره تو بغلش رفت. گفتم الانه که دختره ضایع بشه و آرتین بندازتش اون ور مثل هر وقتی که
کسی میرفت بغلش این کار رو م یکرد خودش با میل خودش یکی رو بغل م یکرد.

اما برعکس دست دور شونه های دختره پ یچوند و سرش رو بوسید.

در گوشش زمزمه کرد از قدرتم استفاده کردم که گفت: مواظب مبین باش نیلا نذار سختی بکشه .

دختره سری تکون داد و گفت: میتونم گاهی اوقات به زمین پیام؟

- بیا هر وقت دلت خواست ب یا.

دختره سمت من اومد و تبریک گفت. از حسادت زیاد فقط سر تکون دادم که گفت: اوی مغرور بازی بهت نم یاد ها!

متعجب بهش نگاه کردم که یه دختر دیگه رو کنار آرت ین دیدم چشم هام زد ب یرون. دختره کناریم با خنده گفت:

حسودی نکن این دختره ویژه و خاصه.

به حرف های اون دوتا گوش کردم.

- رایمون خان انگار اخر جفت پیدا شد.

آرتین با لبخند گفت: درد و رایمون، نه خودش رو بزور به من قالب کرده .

اشک تو چشم هام جمع شد. خی لی بی انصافی...

- خوشبخت ب شی رفیق، ما رو فراموش نکن.

آرتین با صدای خاصی که انگار چیز لذت بخ شی پشتش خوابیده گفت: هیچ وقت نمیتون م فراموش کنم مبینا...

مبینا با یه لبخند رفت. و آتوس اومد در گوش آرتین حرفی زد که آرتین در جوابش یه مشت تو شکم آتوس زد خواستم هینی بکشم که آتوس خندید و گفت: کمتر اذیتش کن.

- تو هم کمتر رو مخ من برو. مواظبش هم باش م بینا دستت تا اخر عمر امانته آتوس بلا ی کوچی کی سرش بیاد اون روز مرگ خودت رو ب بین.

- بابا روز پیوندت حداقل تهدید نکن.

آرتین بدون جواب فقط نگاهش کرد. دیگه خیل یا اومدن که نم یشناختمشون و تا اخر که شب شد و آرتین بدون اهم یت به من برای خودش تا میتونست شراب م یخورد. منم مغموم و بغ ضی کنارش نشسته بودم چند بار نیلا و م بینا و آیناز سمتم اومدن فهمیدم دختری خوبی هستن مبین ا بیست و دو سالش بود و ی کی از سریاز های مورد اعتماد آرت ین و یه رفیق. و یه پدر... برای م بینا م ی موند. نیلا هم نوزده سالشه، خی لی دختر خوبیه. آیناز هم شوخ و با نمک بود چند بار س عی کرد از بغض درم بیاره فهمیدم خواهر آرت ینه.

حس می کردم نیلا چ یزی میدونه، اما ن میگه. وقتی به م بینا و آرتین نگاه م یکرد غمگین می شد.

کم کم وقت رفتن رسیده بود بهم قول دادن تنهام نمی‌ذارن و م‌یان بهم سرم یزنن.

با گرمیه دستی دور کمرم به آرتین نگاه کردم .

- چشم‌ها رو ببند.

و طی العرض به قصر. خواستم سمت اتاقم برم که... فکر کردم چرا باید برم من الان زن آرت ینم. پشت سرش تو اتاق رفتم. غ‌رید: کجا؟

- پیش شوهرم.

قهقه زد. خندش تمام شد ولی وقتی به من نگاه کرد قهقه دیگه ای زد .

مرموز گفت: شوهرت؟ باک می‌ترس گفتم: آره شوهرم مگه نیس تی همین الان از جشن

پیوندمون اومدیم!

- این‌ها فورما لیتس.

کتش رو از تنش در آورد و پرت کرد روی تخت. دستی به موهاش کشید. بازوهای بزرگ و عضلانی‌ش از توپ یرهنش معلوم بود.

دکمه‌های پ یرهنش رو باز کرد.

- چیه نگاه می‌کنی برو تو اتاق.

لجبازی کردم و کامل اومدم داخل در هم بستم و رفتم نشستم روی تخت. لبخندی زدم تو یه دقیقه شلخته شده بود. نصف یرهنش تو شلوارش بود و موهاش روی پیشونیش ریخته بود. و از صورتش کلافگی م‌یارید. پشتش رو به من کرد و رفت در بالکن رو باز کرد. دستاش رو دو طرف باز کرد و هوای بیرون رو نفس کشید و به آسمان تاریک خیره شد. م‌دیدم داره عذاب میکشه. از پشت به اندام درشتش نگاه کردم در برابرش مثل یه بچه بودم. از وق تی پیوند اجرا شده بدون کنترل سمتش جذب م‌یشدم. تاج رو از سرم در اوردم موهام رو باز کردم. دستی به موهام کشیدم و آروم سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم. هیچ واکنشی نشون نداد اشکم روی پیرهن س‌فیدش افتاد. دستم رو آزاد کرد و برگشت.

تکیه داد به نرده و دست به سینه خیره نگاهم کرد .

با ناراحتی گفتم: من نمیدونستم. آگه م یدونستم دختر تو هستش هیچ وقت این کار رو نم یکردم.

هر کاری م یکنم تا ببخشیم.

دست از نگاهش بر نداشت. زیر نگاهش معذب شده بودم.

به حرف او مد: تو جنگل بودیم من و تو. حق یقت رو بهت گفتم، بهت هم گفتم یه راهی هست. ای نکه منو بک شی. نخواستی فرصتت رو از دست دادی. گفتم به جاش خودت رو م یکشی یا م یری، میری جایی که پیدات نکنم. الان میتونی به حرف عمل کنی؟ به پیشنهادت فکر کردم من خودت رو بکش.

خنجری تو دستش ظاهر کرد و داد دستم.

- منتظرم.

- اما... من نمیتونم.

- مگه نگفتی هر کاری میکنی تا ببخشم. ازت م یخوام خودت رو بکشی.

به خنجر توی دستم نگاه کردم. یک آرزو باید به اینجا برسه این که تو یک شب برآورده بشه و تو همون شب هم ازت گرفته بشه؟ قطره اشکم روی خنجر افتاد.

- باشه آگه با این کار میبخشیم باشه.

تو چشم هاش برای آخرین بار خیره شدم و خنجر رو بردم بالا و با شتاب جوری که هوا رو داشت میشکافت به سمت قلبم هدایتش کردم. اما هیچی به قلبم اصابت نکرد. به دستم نگاه کردم خنجر توش نبود. ناله کردم: اذیتم نکن.

- آتیشم زدی اورینا. دو بار آتیش گرفتم. یک بار که دخترم مرد با اون مردم. وقتی که همراه دخترم دوباره زنده شدم برای بار دوم هم همه تون دست به ی کی کردید و اتیشم زدید ولی تو کلا با خنجر تکیه تکیه ام کردی من با هزار تلاش آسمانم رو زنده نگهش داشتم تو دریای ارواح شنا کردم فقط بچم رو نجات بدم. ی ک ماه فقط گشتم تا پیداش کردم. اوردمش از دریای ارواح. هنوز به دروازه نرسیده بود. روح دخترم رو برگردوندم ولی تو جسم دخترم رو دزدی دی و اون رو تا ابد کش تیش. چطور ببخشم اورینا؟

سرم پ این بو د. نم یدونستم چی به این مرد زخمی بگم. واقعا حق داشت آگه الان تکه تکه ام کنه، زندگیه آرومش رو از هم پاشوندم.

اومدم برم که دیگه از این اذیت تر نشه .

په قلم: انور سانی
niceroman.ir

TEENAZ'S

مفقت و سما موندن خاص

نایس رمان

اما از پشت افتادم تو یه جای گرمی. در گوشم گفت: خالی خالی میخوای بری؟ یه علامت

سوال به چه بزرگی تو سرم اومد! یعنی چی؟

خواستم برگردم، که نگذاشت. از استرس ناگهانی که بهم وارد شد. به آرومی بادستش دستم که روی پاهاش بود نوازش کرد دستم رو میون پنجه هاش گرفت و آورد بالا و دورم پیچون د

- نگفتی! هم یه جور میری؟

- باید چیکار کنم؟

- امشب پیوندمون بود. یه مرد تو این لحظه چی میخواد؟

- آرتین...

- هیش... چهرت رو عوض کن.

- اما آرتین...

تو گوشم زمزمه کرد: ساکت باش تو الان زنه منی. سریع با چهره ای خود اصلیت باش.

با ناراحتی تغیر چهره دادم. از همون پشت سرم گفت: آروم برو سمت آینه عشقم.

شوکه بعدی هم بهم وارد شد. ولی به حرفش گوش دادم صورتش رو نمی دیدم چون تو آغوشش محکم گرفته بودم و فقط راه میبرفتم و اونم با من قدم برداشته نمی دونم منظور از این کارش چیه؟!

تو حین راه رفتن سرش رو تو گردنم کرد و نفسی کشید و بوسه بهم زد. جلو آینه رسیدم. آروم آروم سرش رو آورد بالا.

شوکه سوم هم بهم وارد شد.

- آریا!!!

- آره عزیزم آریا.

آرتین از این شوخی های کثیف با من نکن .

میخوام با زخم باشم! اشکالی داره

- با صورت برادرم ؟

- پس تو هم با جسم دخترم.

انقدر اتی ش گرفته بودم که جیغی کشیدم. و بهش حمله کردم و با مشت میزدم رو سینه اش.

- خی لی بی شعوری یه احمق تمام ع یار، جنون گرفته تورو.

نتونستم مقاومت کنم و به چهره اصلی اسمان برگشتم. از وقتی به بلوغ رسیدم ه یچی نخوردم و نخوابیدم بدنم ضعیف شده بود .

- نکن آرتین با صورت برادرم عذابم نده .

اما بی رحم سمتم اومد. و داد زد: به چهره خودت برگرد.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. نعره زد میگم برگرد. تا وسط اتاق دارت نزد. روحم تو چنگش بود فشاری به روحم آورد که با هر جون کند نی بود تغ ییر چهره دادم. وحشیانه به جون بدن خستم افتاد. جیغ م یزدم اشک م یریختم میشکستم. با چهره برادرم به جونم افتاده بود. نتونستم مقاومت کنم و باز چهرم تغ ییر کرد و آسمان شدم. از ق یافه برادرم به خودش تغییر شکل داد و عصبی بال هاش رو باز کرد و تو آسمان اوج گرفت. از گوشه چشم هام اشک هام سرازیر بود. با هزار زور بال هام رو که به رنگ طلای خالص بود باز کردم و دنبال آرتین رفتم. نباید تنهاش میذاشتم. الان دیوونه شده یه وقت به ک سی آسیب میزنه قدرت بال زدنم رو بیشتر کردم از شگردی استفاده کردم که میدونم بعد برای خودم درد سرم یشه. سرم هی گیج م یرفت. بال هام برام اندازه یه تن شده بود.

- بابا آرتین.

- شوکه ایستاد. با چشم های اشکی نگاهم کرد. پس برای همین رایمون فرار کردی چون داری گریه میکنی خودت هم از عذاب دادن من عذاب م یکنی. آروم به سمتم اومد. که از حال رفتم و داشتم سقوط میکردم.

قلم: انارستانی
niceroman.ir

S.ZANJANI
"آرتین"

از سقوط نجاتش دادم و روی تخت خوابوندمش .

طی العرض کردم به قصر پادشاهیم...

لبا س مخصوص که فقط یک شلوار و یه شنل سیاه بود رو روی بدنم ظاهر کردم. تاج خدایان رو روی سرم گذاشتم اعصابی از جنس الهه گان تو دستم ظاهر شد و روی تخت پادشاهیم نشستم .

آورین سریع جلوم تعظیم کرد.

- اینجا چ یکار م یکنی؟

- ارباب تا فهمیدم به قصر اومدید سریع از زندان سیاه چاله اومدم تا خبرها رو به شما بدم و برم.

- چه خبری داری؟

- پادشاه دنبال دخترشون اورینا م یگردن.

لبخندی روی لبم اوم د. پس فه مید دخترش آزاد شده!

- برو همه جا پرکن دختر پادشاه آسمان تو بدن دختر آرتینه و الان پیوند و ازدواجشون برگزار شده.

- اما ارباب.

اعصا رو روی زمین کوبیدم که قصر به لرزه در اومد و هزاران جیغ تو قصر پ یچید.

آورین از ترس لرزید و گفت: چشم ارباب هر چی شما بگید.

- حرف هایی که بهت زدم رو به آتوس زدی ؟

بله ارباب آتوس و پادشاه ترسیدن و شک کردن شما قدرت آسمان هفتم رو دارید.

قلم: انور سانی
niceroman.ir

ZANATI

مفقت آسمان موند خاص

نمایش زمان

- خوبه مرخصی.

با قدم های سنگین تو قصر پ یچیدم از جلوی هر کسی رد م یشدم نفس نمی کشید. ایستادم صدای ضربان قلب! قدم هام رو آرام کردم و به عقب برگشتم. جلویه سرباز ایستادم که پشت سرش یه زره پوش کوتوله دیدم ضربان قلبش شدت گرفت. لبخندی زدم و گفتم: تو انسانی؟ از پشت سر باز در اومد و گفت: ب... ب... بله.

- اینجا چیکار م یکنی؟

- بانو آتوسا منو به اینجا آورد گفت شما کمکم میکنید برگردم به خونم.

- درسته کمکت م یکنم.

- شما خی لی مهربون هستید. چرا همه از شما میترسن؟

به قد و بالاش نگاه کردم لباس های زرهی براش بزرگ بود. اونا رو از روی تنش غیب کردم و شاهد یه دختر شیش ساله بودم که با غیب شدن لباسش از ترس م یلرزید.

- چرا می لرزی؟

- بانو آتوسا گفت نذارم بفهمید من دخترم چون شما از دخترها بدتون میاد. و به من کمک نمی کنی د.

- نه اتفاقا من دخترا رو دوست دارم

انگار منظور حرفم رو بد متوجه شد که چشم هاش رو محکم روی هم دیگه بست و گفت: تو رو خدا! تو رو خدا منو نخور من تلخم بد مزه اصنم خوشمزه نیستم. خیلی خیلی هم شورم حمام هم نرفتم بو میدم. بعد منو بخوری میمیری. دیگه اینجا پادشاه نداره.

برای اولین بار از ته دل قهقهه زدم. و موهایش رو که پریشون دورش ریخته بود و ن م یذاشت چشم هاش رو ببینم زدم کنار. با تعجب به چشم هاش نگاه کردم. نه امکان نداره پرسیدم: اسمت چیه؟

- سلنه.

الهه ماه!

به چشم های ماه گونش نگاه کردم. و موهاش رو ریختم روی صورتش مخصوصا چشم هاش.

- بیا بریم.

- اخه کوجا بریم تو به من قول ندادی اگه منو بردی خوردی چی؟ برای خودم نمیگم ها برای خودت میگم یه وقت فلج م یشی.

ایستادم و گفتم: مگه نگفتی می میرم اگه بخورمت؟! پس اگه فلج م یشم اشکال نداره م یخورمت.

- نه نه همون میمیری بیا بیا اصلا یه گاز از دستم بزن چقدر شوره حالت بهم م یخوره.

الکی گفتم: میخوای پادشاه رو بک شی؟ پس حتما م یخورمت.

- من گریه نم یکنم از تو هم نم یترسم. ایشاله اگه منو بخوری گ یر کنم تو گلوت خفه بشی.

- دلت م یاد؟

- نه دلم نمیاد چون تو خیلی خوش لی!

- سلنه پدر مادرت کجان؟

- بانو آتوسا میگه مامان بابام رفتن بهشت. منم دارم میرم پ یش اونا. گفت شما راه بهشت رو بلدین.

- باشه من میبرمت ولی الان زوده برای رفتن دخترهای شیش ساله رو راه ن میدن.

- یعنی ن میدازن من برم. خو تو منو ببرم تو بزرگ و قوی هستی من پشت سر تو قایم میشم. باشه؟

- سلنه، بشنوا! بشنوا!

- چی رو بشنوم.

- ب بین صدای بابا، مامانت م یاد!

خوشحال پیر پیر کرد و گفت: کجا! کجا؟

- با انگشت اشارم روی قلبش زدم و گفتم: اینجا.

صدا از قبلم میاد؟

اره کوچولو شدن رفتن اینجا.

- من نمی شنوم چی میگن؟

- من میشنوم میگن پ ی ش بابا آرتین بمون به حرف هاش گوش بده اون قویه و نمیداره صدمه بیی نی.

- بپرس بابا آنتن کیه؟

با تعجب نگاهش کردم. آنتن دیگه چیه؟ سرم رو گذاشتم روی قلبش و ادای متعجب ها رو در اوردم و گفتم: سلنه! منو میگه؟ اما من که یه دختر شورن م یخوام. من یه خوشگل و ش یرین میخوام.

- اگه شیرین باشم تو منو میخوری؟ میدونی شیرینی دندونا رو خراب میکنه؟

- اگه توش یرین باشی نم یخورمت، من دندونام رو دوست دارم.

باصدای آتوسا که سلنه رو صدا میزد برگشتم سمتش اخم ی کردم که ترسید.

- درود پادشاه پادشاهان جهان.

یه شکلات ظاهر کردم و دادم به سلنه و گفتم برو اونجا بازش کن.

رو به آتوسا کردم و گفتم: این کیه؟

- ارباب پدر مادرش تو زمین زندگی م یکردن انگار به اونجا حمله م یشه و سلنه به اینجا فرستاده میشه. شوهرم تو جنگل های سپیده دم پیداش کرده. و همراه سلنه یه نامه بوده که توج یب لباسش مخفی شده بوده. بعد نامه رو برای شما میارم. فقط ما رو ببخشید نم یخواستیم از دستوراتون سر پی چی کنیم. ولی مکا نی هم برای نگهدار یش نداشتیم بجز قصر شما.

- آمادش کن م یرمش با خودم.

- ارباب میخواین چکارش کنید؟

- و وظیفه رو انجام بده. اون از الان پرنسس اینجاست. به خیاط بگو بهترین لباس ها رو در خوریه پرنسس آماده کنه. سلنه بیا بریم.

- الساعه ارباب. لباس ها رو به کجا بیارم.

- به قصر س فید اولاندوسیا.

- چشم .

دست کوچیک سلنه رو گرفتم. هنوز سرگرم ش یرین یش بود.

ایستادم و گفتم: بیا بغلم .

بلندش کردم تمام دستش و صورتش چسبناک شده بود.

اومدم بذارمش زمین که صورتم رو تو دست های چسبناکش گرفت و گفت: وای چشم هات هی رنگ رن گی میشه. چقدر قشنگه!

- سلنه شکلاتی کردیم.

- اشکال نداره! خوشل بودی شیرینم شدی.

اومد دستش رو از روی صورتم برداره که دستش با پوستم اومد بالا اونم هر هر م یخندید. به زور سرش رو تو گردنم فرو کردم و گفتم: چشم هات رو باز نکن.

سری تکون داد که با لباس روی گردنم بازی میکرد هی لبش رو به گردنم فشار م یداد. می دید لبش چسبیده زیر گوشم م یخندید. وقتی طی العرض کردم سریع گذاشتمش پ ایین. و با اخم گفتم: بین چیکارم کردی؟

- تو شوکلاتم دادی.

- تو هم کثیفم کردی!

- ش یرین شدی نه ک ث یف.

- بیا حمامت بدم.

- نمیخوام.

- م یخورمت ها!

مرض میگیری خره!

په قلم: ناز سانی
niceeroman.ir

TEL.NAZ.S

مفقت و سما موند خاص

نایس زمان

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم. چه حرف ها درشت درشت میزنه.

- کی این حرفا رو یادت داده؟

- مامانم هر وقت بابا میخواست منو بخوره میگفت اینو بگم.

- باشه حالا بیا بریم حمومت بدم خوشگل بشی.

با هزار جون کندن راضیش کردم رفتیم تو اتاقم که رفت سمت اورین ا.

- این کیه؟ چقدر خوشله مثل سفید برفی میمونه.

غم عالم تو دلم ریخت. و اشک هام رون شد.

- بابا آنتن! چشم هات خون میاد کجا خوردی؟ بیا جلو ببینمت.

- الان خودش خوب م یشه چشم هام وقتی خسته میشه خون میاد.

- اخی...

شنلم رو در اوردم. سلنه رو بردم حمام بدنش رو شستم سر تا پام رو با آب ی کی کرده بود. لباس خونگی روی تنش ظاهر کردم.

- عه تو فرشته مهربونی اما من این لباس رو دوست ندارم.

- پس چی دوست داری؟

- من یه لباس خوشل میخوام که گشاد باشه راحت باشه.

همونی که مد نظرش بود براش ظاهر کردم.

- مو هامم ببند.

- بلد نیستم.

بدو بدو رفت سمت او رینا بلندش کنه که با یه پرش گرفتمش.

- ب بین غلط کردم بیا درست کنم اخر باید یاد بگیرم دیگه مگه نه؟

متفکر نگاهم کرد و گفت: آره.

موهاش رو شونه کردم که انقدر غرب تی بازی در آورد. که اخر با حرص تمام موهاش رو پ یچوندم و بالا سرش با کش بستم. بدو بدو رفت خودش رو جلو آینه دید.

- وای چه قشنگ شدم، خوشل شدم.

- بیا دیگه بگ یر بخواب .

براش اتاق بچگی های آسمان رو ظاهر کردم که پر از عروسک و اسباب بازی بود. کنار در اتاق خودمون .

- اینم اتاق.

با ذوق همه جا سرک کشید همه جا رو برنزاز کرد سه ساعت علاقم کرد تا یکی رو انتخاب کنه پیشیش بخوابه.

تا اخر با یه داستان خوابی د.

در رو نیمه باز گذاشتم و به اتاق خودم رفتم. دوش مختصری گرفتم .یه شلوار راح تی پوشیدم و با بالا تنه برهنه تو تخت رفتم.

دستم رو روی چشم هام گذاشتم و کمی استراحت کردم. تو دریای فکر هام غرق شده بودم که با تکونی از فکر اومدم

ب یرون. نگاه کردم اورینا ب یدار شده بود. الان موقعیت خوبیه دو، سه روزه هیچ ی نخورده. سمتش رفتم بغلش

کردم و گفتم: صبح ب خیر عزیزم.

چشم های خمارش یهو گرد شد.

- اورینا کمی درد داره ولی باید امانتیم رو پس بدی.

- چه امانتی؟

- جسم دخترم رو. اگه میخوای تا ابد کنارم زندگی کنی که همیشه هووم؟

بهش فرصت فکر کردن ندادم برش گردوندم و از پشت بغلش کردم. و دندون های نیشم در او مد و گردنش رو پاره کردم و تمام قدرتش رو مکیدم. تمام قدرت های که حق دخترم بود و ن ص یب اورینا شده بود. رو به خودم انتقال دادم. کم کم جسم آسمان قد بلند تر و خوش اندام تر و زنانه تر م یشد. و اورینای واقعی ظاهر میش د. تو تک تک سلول هام قدرت رو حس میکردم قدرت آسمان هفتم.

بازو بند و سنگ رنگی ن کمان افتاد رو تخت و اورینا باز ب یهوش شده بود. سنگ آسمان رو نزدیک قلبم بردم که با نور شدیدی وارد قلبم شد. بازو بند هم مثل یه ژله روی دستم حرکت کرد و به بازوم چسبید و میزان قدرتم رو نشون داد با صدای جی غی تو ذهنم لبخند زد.

- سر...ورم خوش برگشتی.

- چخبره جای دوری که نرفتی پیش دخترم بودی؟

- اوه سرورم چی میگ ی من زندانی بودم بجام یکی دیگه رو گذاشتن من صاحب ح قیقی بازو بند و سنگ رنگین کمانم.

- کی زندان یت کرد. بیا بیرون از ذهنم سرم درد میکنه.

دختری ش بیه دختر خودم پیشم ظاهر شد و گفت: پادشاه آسمان آرتور زندا نیم کرد شکنجم داد تا لو بدم قدرت های تو رو منم هیچی نگفتم. خواست منو موکل خودش کنه اما بازم مقاومت کردم. تا الان که شما با قدرتتون آزادم کردید. عه! سرورم این اورینا دختر پادشاهه پیش شما چ یکار میکنه؟

- اون زنمه.

- مگه توی گوی حقیقت زندا نیش نکردیم؟

- قضیه اش مفصله. بگو بب ینم امانتیم کجاست؟

اومد سمت بازو بند ن گین آبی رو فشار داد که یه شیشه افتاد بیرون و داد دستم.

- بیا سرورم صبح یح و سالم.

- ممنون الما س.

- کاری نکردم سرورم.

شیشه رو شکوندم که قدرتم منو شناخت و وارد بدنم شد .

- اوه سرورم عجب.. ..



-
-
الماس بی‌شور بازی در بیاری مرخصت م یکنم.

باشه بابا تو هم. نم یخوای به اون بخت برگشته کمک کنی داره م یمیره.

قلم: انزلی
niceroman.ir

SZCNTJ

- خودت برو کمکش کن .

ولی وایس این... این پیوند از بین رفته یه دیگه پیوندی در کار نیست!

- الماس دستش نزن صبر کن.

سمت اورینا که به چهره واقعی خودش در اومده بود. و هیچ بند زندگانی در کار نبود. پ یوندمون رو حس ن می کردم. چشم هام رو با آرامش بستم و باز کردم.

- الماس برو عشق و زندگیم رو بیار الان موقعه اشه .

- چشم سرورم.

خدایا ممنون برای حل شدن تک تک مشکلاتم. این رو به حساب خوش قدمیه پای سلنه گذاشتم و لطف دوباره تو شامل حال من. اورینا رو تو ی اتاق دیگه ظاهر کردم. به اتاق همیشگیم رفتم. که بعد از رفتنش درش رو پلم کردم .

قدم تو اتاق گذاشتم. بوی هستیم تو اتاق پ یچید. ک سی که آرومم میکرد درد م یکشید ولی بهم درد نمی داد. چشم هام رو باز کردم که جلوی صورتم دیدمش. مثل تشنه ای که به آب رسیده. بغلش کردم و بوسه ای روی گونه اش کاشت م

- سرورم بگو من برم بعد این کارای خاک بر سری...
نایس رمان

دهنش رو بستم و به کارم ادامه دادم .

- آرتین.

جونه دل آرتین ال هی من قریون اون صدات بشم .

خجالت بکش. زن داری! و یه کشیده زد تو صورتم.

وحشی تر شدم و مح کم تر بوسش کردم. هولم داد. با چشم های پر از اشک گفت: نکن، نکن آرتین تو متهد به یه زنی.

- من به غیر از تو هیچ زنی ندارم.

- یعنی چی پس اون عروسی تو آسمون چی بود .

مشکوک به مبینا نگاه کردم چرا تعجب نکرد گفتم تو زن می.

- مبینا تو حافظت پاک نشده!

- چرا پاک شده، فقط موقعه عروسیت آتوس حافظم رو برگردوند. گفت من بین دو عاشق جدایی نمیندازم این رو خدا هم نمی خواد.

- پس.. ..

- وقتی گفتم فراموشم نکن برای این لحظه بود رایمون.

- جون رایمون.

- متهول شدی آرتین سنگول میزنی؟

- بایدم خوشحال باشم. قدرت آسمان یک تا هفت اومد دستم دو باره. تو بهم برگردونده شدی. دختر دار شدیم.

-جدی میگی؟ یع نی م یتونی برگردی آسمان و خدا رو عبادت بکنیم؟

منظورت از دختر دار شدن چیه؟ آسمانم که مرده .

بیا بریم تا دخترم رو نشونت بدم.

سمت اتاق سلنه بردمش و گفتم: به فرزند خوندگی گرفتمش اخرين الهه ماه .

الهی چه نازه!

زبونش هم نازه. بیا بریم تا زلزله بیدار نشده .

"مبينا"

به آرت ین نه به رایمون نگاه کردم چهره واقع یش و آسمانیش لبای سرخ مثل خون. چشم های که توش هر ثانیه یه رنگ میبی نی موهای سیاه براق زیبایش قابل تو صیف نبود. برای اولین بار بعد از مرگ آسمان اینجوری رایمون رو شادم ببینمش.

اما یه حسادت زنانه تحریکم کرد رفتم جلو به سینه لختش ضربه ای زدم و گفتم: بگوب بینم. باهاش که نخوابیدی؟ مرموز نگاهم کرد و گفت: نه هم هاش رو گذاشتم برای تو. دخترم که هستی! برای بار دوم میخوای با من ازدواج کنی.

قدم قدم جلو می اومد. قلبم تالپ تالپ مثل اولاکه باهاش ازدواج نکرده بودم و از عشق ممنوعش لذت و عذاب م یکشیدم الان اون حس اومد سراغم ولی فقط لذت الام میدونم که دیگه مال منه فقط خودم. دستش رو دو طرف سرم گذاشت. و گفت: تو شروع کننده باش م بینا.

نزدیکش رفتم و خیره شدم تو چشاش.

لبخندی زد و گفت

- تمام کارها رو درست میکنم خودت رو برای فردا آماده کن تو آسمان اول تا هفتم مراسم عروسی منو تو غوغا به پام یکنه فقط باید همه رو سرج ای اصلی خودش بذارم. هواست هم به سلنه باشه .

بوسه ای آرام به پیشونیم زد و رفت.

قلم: ناز سانی
niceroman.ir

STANZA

بمقتل و سمانه موند خاص

نایس رمان

پیش سلنه رفتم. غرق خواب بود منم از خستگی کنارش خوابم برد .

قلم: انارستانی
niceroman.ir

"شخص سوم الماس"

چهار عروسی در یک عروسی برپا شد.

رایمون و م بینا

موحد و نی لا

اورینا و آوری ن

آتوس و زیب ا

جشنی که ک سی تا حالا ندیده بود. مبینا و رایمون خندون به خونه رفتن. و بار دیگه تجربه شیرین را شیرین تر چشیدن. وای منم دلم عروسی خواست. اها داشتم میگفتم. بلخره همه سر خونه زندگیشون رفتن و من تنها موندم.

آخر هم سرنوشت دست از سر این ب یچاره برداشت و برای رایمون آرت یناندو خوب نوشت .

قدرتش رو بردست گرفت ظلمات رو از بین برد. رایمون، شاه آرتور را از آسمان به زم ین و کنار انسان ها تبعید کرد خیر ندیده رو همه کارا ها زیر سر این مارمولک بود. این آسمان دختر رایمون رو کشت. و آتوس پادشاه جدید آسمان شد؛ زنشم زیبا شد .

نیلا با موحد تو عرو سی رایمون و مبینا ازدواج کردن. ریموند پادشاه یاقوت شد. آمیسا خواهر نات نی ریموند که عاشق رایمون شده بود؛ خودک شی کرد. اورینا با آوری ن ازدواج کرد. و آیناز باز دوباره بار دار بود. سلنه پدر مادر ج دیدی پیدا کرد به اسم رایمون و مب ینا.

خدایش تو این موندم جون من دیدید چطور ی مفت مفت چهار نفر تو یه عرو سی ریختن و عروسیشون رو با رایمون گرفتن. بخاطر پول ندن ها همش افتاد گردن رایمون اینم بگم آیناز هم با آرسام قهر کرد چون اونم عروسی باز میخواست که رایمون آرزو به دل خواهرش رو نگذاشت و اونم یه بار دیگه مزدوج شد

دیروز می توانست پایان زندگی من باشد.

پس امروز که زنده ام معجزه ای از جانب خداوند است.

درحقیقت دیدن هر روز معجزه ای از جانب اوست.

خدایا تو را شاکرم به خاطر امروزم که به من عطا فرمودی.

و به تو قول خواهم داد تا امروز را سرشار از زیبایی سازم.

و آن را آنگونه که تو دوست داری بسازم...

زندگیتون سرشار از عشق و لذت یاق...

پایان

در تاریخ ۱۳۹۹/۱۲/۲۵ ساعت

ت: ۱۳:۲ دقیقه ای صبح.

قلم: انارسانی
niceroman.ir

STYLIST
TINNOUS

مفقت و سما
موند خاص

نایس رمان

چشمه انارستانی
niceroman.ir

TEENAZ'S

مفقت و سما سوزند خاص

نمایش زمان